بعون خلاق کون و مکان و جاعل زمین و زمان

دیوان عرفی

مقطعات

قصاید

رباعیات

ترجیعات

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع گردید

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین وقصائد و تذکرہ شعرا و قصص نظم و درسی وغیرہ ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرماکر حظ کافی وبہرہ وافی اوٹھاوین۔

کلیات و دواوین وقصائد

کلیات حزین۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۲۔ تواریخ سلاطین
۳۔ قصائد تہنیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴۔ دیوان مصنف
۵۔ مثنویات صفیر دل وحبین الحزین ۶۔ مثنویات خرابات
۷۔ فرہنگ نامہ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین
۱۔ دیوان بیدل۔ غزلین ہے ردیفون کی۔
۲۔ عناصر بیدل۔
۳۔ رقعات بیدل۔
۴۔ نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین
۱۔ دیباچہ کلیات۔
۲۔ کریما محشی۔
۳۔ گلستان۔ " ایضاً
۴۔ بوستان۔ " ایضاً
۵۔ قصائد عربیہ وفارسیہ ومراثی وترجیعات۔
۶۔ طیبات وبدائع وخواتم وغزلیات قدیم ومقطعات وصاحبیات ومثنویات وقطعات ورباعیات ومفردات وہزلیات۔ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو اسمین چار دیوان ہین؛
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر۔ صغر سن کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام
۳۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس سن میں کہا
۴۔ دیوان بقیہ نقیہ۔ کلام ہنگام پیری۔
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع مغفور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی تصنیف ایضاً

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً۔ انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ۔ محشی خوشخط از انکشاف طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفه مرهم نگیرد سینه افگار ما
سایه گل بر نتابد گوشه دستار ما

باغیچی دارد رواج سبحه کو تزویر کو
تا ببندد صد گره بر رشته زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید
جوشش تبخال شفاعت بر لب بیمار ما

مرحبا ای چاره آسان مشکلهای خلق
ناخن بی تیغ زاری ریشه در کار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه نیست
چشمه نور صفا در سایه دیوار ما

نی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم هم مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
ازهم دعا بگویید یاران [illegible] را

مستانه گر بتازم علیم سخن کز نقش
گرمی [illegible] دهد عنان را

[illegible]

شوق موسی چه کز آن سو چو برآید بر بام	مشعل طور کمند فکن بام است اینجا
در حرم ذکر بتی دیر نشین خاص منست	لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا
عشق ننشست بپا در ره جویای قرب	زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا
سر تقدیر در آن نشأه بشحنه بگوش	سر این مسئله نکتهای که عام است اینجا

عرفی از هر دو جهان می مده الا در دست
همه جا وحشتی از نیست که رست اینجا

بجز ریش بلا مرهم مباد سینه ریشانرا	عداوت با دل من باد زهر آلوده نیشانرا
بمن بیگانگان را کی دل هم صحبتی ماند	که با من صحبت غم می کند بیگانه خویشانرا
دمی صد چشمهای از دلم سر آمد و شادم	که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشانرا
نه با من یا یکی از اهل دل خود دوستی میکن	ولی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا
عذاب دوزخ آشامان باتش خون کند ایزد	مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشانرا

برو عرفی بگوی بیغمان بزمردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما	بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندران بیشه که با شیر دم آفت نشست	روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت با دهشت دلی فرق بسیست	قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما
ور دل ما غم دنیا غم معشوق نشود	باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

نوای نعرهٔ منصور عشق بود اینجا
ولی تن زن که ناموس ... عرفی نغمه ...
ندا دو نور شراری بچراغ هستی ما
سگان بچینید ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی ... که مانکنند
اگر کمال ... پرستی ما

عرفی

[illegible]

عرفی

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت	بیدار ساز گوشت در خواب کن پانرا
عشقم ببست افگند در پیش درد و محنت	سلطان شکار لاغر بخشد ملازمانرا

عرفی نگر صیدی دشت معرفت لیک
بنشاند تیر ناوک بر بسته زه کمان را

از بس که در معامله دیدم مثالها	عاجز شدم ز کشش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد	دلخوشیم نمی‌کنیم مگر از محالها
آنجاست برگ عیش هر و فشانده‌اند	پروانه‌های سوخته پر با و بالها
مشغول در خویش بوستان عشق باش	همدرد همنشین عنان نیست حالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض	رسوای خلق گردد گویند سالها
صدره کشود دیده و نشناخت عشق عقل	با آنکه آشنا شده بود از مثالها
گه گفته ز طاق دل دوستان ...	خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

نبر بهر تشنه لبم باشکر چکار مرا	دراز باد شبم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال	بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد بیش طلب	من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد نالهٔ بعشق گوید	ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز نازنین شربت کوثر نمی‌چشیدم آه	با تپش دل و داغ جگر چکار مرا
من و شکستن افغان بسینه در شب غم	بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت	با برق در معامله دیدم گیاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست	ثابت کنم بخویشتن دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست
در دل نگاه دار اسیر آه را

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را	بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
ز لاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن	مروت که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او دلا خرده	که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوائی باغ محبت بغایتی گرم است	که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را	غمنامهای شسته و صد دریده را
شادم که در طپیدن خاصی فکنده ام	هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق	کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم	شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

فارغیم ای عاملان حشر ز احسان شما	کشت و کار ما نگنجد در میزان شما
رندیم ای میر دیوان جزا ثابت بود	مرحبا هوسی کرده می آیم بدیوان شما
نیست غم ز آلودگی ای سالکان عشق	دست کوثر می فشاند گرد دیوان شما

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز | که می کشند غمت انتقام فردا را
باین جمال چرا آئی برون بمحشر عشق | ز کام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده مرا می کشد چه بدبختم | که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور | نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا | هوای باغ کجا طایر کباب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد | سر در باده کجا نشاه شباب کجا
بذوق کلبه رندان کجاست خلوت شیخ | حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا
بلائی دیده و دل از پی تماشا بام | کسی نگویدم ای خانمان خراب کجا
بلند همتی ذره داغ می کندم | وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیارا یمانرا | تا بکی شیشه بری لمعه شادروانرا
این مرا نیست که صد حیف تو در دم تست | که تو آم مرد زبر در طرح کنی ایوانرا
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب | ورنه هرگز ننشاند قضا طوفانرا
بحث بارد و قبول است ترسا بچه را | ورنه از کفر زبونی نبود ایمانرا
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح | مرده را جان دهد آدم نکند حیوانرا
جنس دین را چه کساد آمده عرفی در شهر | که بجز مرده زهاد نخرد قرآنرا

گر بنام عرفی از عقل و خرد معذور دار
من بیابان وادی توحیدم جنون آورده‌ام
میبر و باری نمی دانم که چون آورده‌ام
میروم اندیشه‌ام و رنگی از دیر مغان
تاکه از شرم لب برون آورده‌ام
در بیشم کن ضرابا تا بنام شرمسار
تا بهوش از نغمه‌های ارغنون آورده‌ام
ازنی اطاعات جوش لا یعقل مطرب نمی‌بست
تشنه سازد بر لب دریای عشق آورده‌ام
عشق کو تا در بیابان جنون آورده‌ام

در لو بهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله ز برق ... و شد کسی چرا
مرغان چمن ز شوق و بهاران چنین ز ذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سر رشتهٔ معامله در دست قسمت است
با دشمنان بلطف نکوشد کسی چرا

صورت حال چون شود بر تو عیان که هیچ بود
ناز تو جنبش از قلم چهره‌گشایی راز را
آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف کداز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله‌نشین ناز را
ای که کشود جسم و جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب برفکن پردگی حجاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
گویی گل بسوز دماغم که داده‌اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق
آماده میکند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که می‌کنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا
عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هر دم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران
آراستی از تو بکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما
بیهوده بزهراب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
پس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم
از بی‌ادبان پرس حرمگاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

[illegible]

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق / بسر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه / نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او / زکوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را / میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازه‌ای جملهٔ شهادت آرزو / خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ تیز دست را

خیز و سماع شوق کن جنبد بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش ابر دل من متاع کشتر / یاد زمانه ده زتو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت زبیخودی ولی / یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشه‌های باطنش / پیش او در آتش اندازید میزاب مرا

زان حجاب افتاد زین غمخانه می باید برون / دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفت گوهای دل شوریده دام باطل است / بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه رفت و هست کار از تهمتی باعث شدست / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد برم از شرم و ادب / حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن / ناصبوری شرط صلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

شنید صوفی طالبان کعبه اگمراه کرد / تو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد / با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

مقابل رنج محبت کس نیاید در وجود / رنگ روی خویش را هر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد + / این نه موری بود دینداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است / مرغابی آن بحر که آبش همه خون است

خونم بگلو ریز که بیمار محبت / آشوب نشانست و آبش همه خون است

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد مست / حسنش همه زخمست و بالش همه خون است

کوثر لب خشک و جگر تشنه پرستد / در بادیهٔ عشق که آبش همه خون است

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد / آرایش فتراک و رکابش همه خون است

آتش چه و سر چشمه کدامست مپرسید / صحرای محبت که سرابش همه خون است

عرفی غم دل باز پرسی که دل ما / مستیست که در جام شرابش همه خون است

گو ز من دل جمع دار آنکس که با من دشمن است / هر که خود را دوست میدارد بمن دشمن است

در حصار عافیت بی ذوق آرام نیست / آنکه ذوق فتنه دریابد بمن دشمن است

گوش معزولست در خلوتگه ارباب راز / دود شمع خلوت ایشان بمن دشمن است

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست / آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمن است

دوستی با دشمنم بی بهره مهرانگیز نیست / دوستی دستار دارم ورنه دشمن دشمن است

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق / باورم باید که زاهد با برهمن دشمن است

[illegible]

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها	تا جو مان نگار روانی را زلیخا آن مست

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبر عرفی ام از آن کوی که اعزازی هست	از درون عرش نیازی ز تن نازی هست
گاه گاهی بدعا یکدو بساطی در باز	عشق این شیوه ... نا بازی هست
ایمهای آن بلبل غربت بشنو	در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
آشیان بال و پر مرو در آر در قفس	گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست
جستی دید و هوائی خوش و پرواز گرفت	لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبکدست کمندی کم راست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است	هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت روا است لیک	در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خویش چو دامادرین دو روز	جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است
گرد بهشت باده کشی فتنه گل کند	ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی بشناسی بحسن شمع	اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست	زان رو که صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمهاست	هم صحبتی مردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت گله مندان بی ادب	در کیش من ز منکر گدایانه خوشتر است
عرفی منال بیهده ... مگوی	گر نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

نظیری

[illegible]

کنار گشت دل لب جو بنغم زبان دارد	میان دایره غم کنار گشت سنبست

بگیر آئینه عرفی ببین برای خدا
که هر چه صورت حال تو سر نوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانه عشق است	افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
دیوانه دل من که درو فتنه نهد بیش	گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ	این زلف پریشان شده که شانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای	اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است
از منطق و حکمت نگشاید در معشوق	اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت	گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی بدل افتاده ام از کعبه چه جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان نکته فرو ماند و راز من باقیست	بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت	هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند	که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک	هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعده مهر کوهکن بجهان	ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که ببود شن بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم ز تاز خالی رفت	غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

آن کعبه روانیم که در بادیه راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
او دلالت امید تماشای مردن — در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند — در باغ دعای که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروش است
در بی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست و بدخوییم و مصاحبت جانانه مست — فتنه انگیز بود آتش و میخانه مست
همه محتاج شرابیم و نی ساقی عدل — ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد و سست کش صدع است — هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست
ابله مست نی خرد و پیشه هشیار کیست — مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست
شور عالم همه جمعیت در آن نرگس شوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دو تن با عرفی دیوانه نه دوم جامی چند
چه بلا فیض که صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورق است — هر ورق مایده صد طبق است
عشق میخوانم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد زود — خانه طالع من تنگ شق است
گل غم ز آتش من میجوشد — شیشه دل ز غمش پر عرق است
از کتابی که منش درخواندم — لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هرچه در حق تو گویند حق است

از دو بادیه گردی که زرق و شیدائی است
بهای مطلب کنان بلباس عنائی است
زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم
کدورت از ادب آموزی تقاضائیست
دماغ وصف اگر کنند کف
ازین شراب که در ساغر تماشائی است
نقاب بی گشائی آن تمام و صله شو
که باز وقت شراب و کرشمه عنائی است
چنین که بر دم شمشیر و دشنه میرقصم
[illegible]

ماخود ز تکیه بهمت زدیم لیک
درویشیم معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

تو گمانی که جنون را بسم کاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما
اینقدر سنگدلی نیست گمانم سبکی
ای مسیحا اثری با نفست ملاقات
نه به اندازهٔ بازوست کمندم هیهات
لن ترانی نشنود گر ادب آموز کلیم
محرم خلوت عاشق نه پریشانست و نه شمع
دلم آن کافر غمانیست که در گوشهٔ دیر

در دل با دل سودازده بازاری هست
سر به سر گشته و همت بر سر گفتاری هست
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
ورنه با کوشش با سیم سر و کاری هست
ماچه دانیم که حرمانی و دیداری هست
آفتاب ار کس سایهٔ دیواری هست
پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشاید عرفی
که به تحسین تو کیفیت بهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ است
مرا که شغل هم آغوشی است باز نگار
با این که کعبه نیا بان شود ز پا منشین
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
بهانه جوی تو عرفی بنا ز عادت کرد

کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ است
اگر به سبحه دهم دست و دستی فرهنگ است
که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است
بهانه تجو دا آغاز کرد در جنگ است
لباس کعبه بدوشم مده که فرسنگ است
با آشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است

عرفی

[illegible]

لذتی یافته کام دلم از ناوک او	کز گلوی هوسم چاشنی جان نشکست
رفت آن آفت دین از بر ما هوش هبا	تا به بینم که چها بر سر ایمان شکست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار سر چشمهٔ حیوان بشکست

کسی که دید بحسن تو آشنا گرد است	هزار گنج گهر صرف توتیا کرد است
ببین چه آیت جانی که هر که دید ترا	نثار برای تو از بهر خود دعا کرد است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش	که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است
کسی که روی ز قبله گشت در دم مرگ	بدانکه در ره دل روی در قفا کرد است
کسی که بهر جفای تو کرد خود بستم	برو مشور که بر خویشتن جفا کرد است
اگرچه گشته لطفم مس از معدن ورم	که هرچه با مس من کرد کیمیا کرد است
چو دل شناخت سر رشته گشت علوش	که دم بدم بکف آورده و رها کرد است
گرت نحوست جغد افکند بدر و دیشب	غمین مشو که ستم سایه هما کرد است
ز نور زاده ام و چشم طلعت خورشید	بکوی سرمه فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هرگاه که از مهر نگین میل پیش است	اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف	از بس که دلم شیفتهٔ شکل خویش است
زندان بود و شیر شد آن گزره عادت	در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک	مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

این ناله که در جگر شکستیم
صد شیشهٔ پیغام وصال بکلاب بشکست
در دیدهٔ ما عقل شکست
زلفت بجهان فگنده آشوب بشکست
مستی من آتش است را فتن
دل را بت اضطراب بشکست
لطف کرمت عتاب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار بشکست
از غایت اضطراب بشکست
گفتی که دلت شکستهٔ کیست
در زیر بم عتاب بشکست
عرفی دل ما بود ره یار
[illegible]

نازنده جهان از تو به آلایش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو	یک لحظه نیاید ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر امت عشقی	راضی نشود عشق با آلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبد نیست	در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت ناز است دل عرفی
ای ناز دل آراسته آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری نیست	همه دانند که مارا بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی	دوست داند که مرا قوت گفتاری نیست
گو ادب چشم من و ناز میان رخ دوست	این نگاهیست که خستهٔ بیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگه عشق هنرمند هنند	بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فگار است
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

ممنون ترک تازی گردون دل منست	آمادهٔ هزار شبیخون دل منست
هرگز نیامدش غلط محملی بسر	بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم	برگ گل چمن ز صد افزون دل منست
هر دل ترا نگرد و با آهنگ آشنا	در مانده فسانه و افسون دل منست

در دور روزگار سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل منست

[illegible]

[illegible]

خود چه راه است این که در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم است

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم است

یار در دل هست اگر دل نیست بس این گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم است

اینکه میگویند دریا میگشاید دست بخت
تا در دل میشنوا ما کلید دل گم است

از هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشه حائل گم است

گل از حسن تازه زردی چو ماه اوست
گلدسته فریب بدست نگاه اوست

ماتم کشته باغ محبت که سر بسر
زهراب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است نه طرف کلاه اوست

آن رهروی لباده تبرک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ای جان ادب خوشست که این جلوه گاه اوست

عیشی که باده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس چه گوید گناه اوست

هر خنده دریچه گشاینده غم است
هر انتعاش مایه قفل ماتم است

دل زنده ساز قدر مسیح و مرا مسیح
غافل مباش آن نفسی بود و این دم است

حیف است بس مکن از کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غیرت گریه جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

رباعی

احباب را سلام و دعای ضرور نیست
این شیوه‌ها وسیله مهر و محبت نیست

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق
صد منزل است و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعری [illegible]

[illegible]

ماهم نه نهالیست که خورشید بر است او
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
گه زهر فشاند همگیش گه زند آتش
نقصان او نیست که آمیخته با شمع
غم همره جان رفت ز رفتیم منعش
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
عشق از طلب صحبت رضوان تو آزرد

طوبی خس نیسا چمنی کین شجر اوست
جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
زین گونه نسبی تعبیه‌ها در شکر اوست
پروانه که امید فنا راهبر اوست
بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست
صد قافله در دامن باد براتر اوست
زهد است که دست کششش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نهای جگر اوست

دوشش دل از گشته سیر از وصل او بیهوش گشت
مرده‌ام زین غم که ناگه تنها در وی جلوه
آنکه دوش دوست او سجاده و تسبیح را
جان دل و دیدم سرگه با لقایش در سخن

گشت
لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت
دوش چون دل با خیال است و هم آغوش گشت
جام می بر کف بردن آمد سبو بر دوش گشت
این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

مرغ چمنک ناله شب دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
ای عیش غم که مرهم آسایش من است
کشت وفای غیر زرست ای نسیم وصل
این درد بر سموم نسیم است و شعله آب
عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم

زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست
چندین بشوره زار دمیدن ز بهر چیست
این سبزه دمیده دمیدن ز بهر چیست
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

یارب تو نگهدار دل خاو تیا نرا / کان مغبچه مستست و در صومعه بازست
خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هرگاه / بینم که خداوند کسی بنده گدازست
این قهقههٔ عیش که با لب دل ماست / باور نتوان کرد که در چنگل بازست

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابست
مشتاب بدنبال که او بیهده تازست

خوش مطلع نجون ده به تیرم چنین زدست / باز این چه ناوکست که عشق از کمین زدست
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد / از بس که فتنه بیسار و یمین زدست
نیشی است زهر دادهٔ معشوق کاو کاو / مهری که عشق بر لب جان حزین زدست
ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم / بوی کدام مغبچه بر مغز دین زدست

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سری
از بس که باده با من خلوت نشین زدست

ولہ

دلم زمانه اسیر کمند آه منست / که ماز بالش امید تکیه گاه منست
ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق / دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست
صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک / گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست
دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت / بجز متاع محبت که در پناه منست
مرا بطرب موعظت پند حرام ست / بر اهل محبت دل خرسند حرام ست
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر / بی چاشنی آن لب چون قند حرامست
ناصح بگشا لب که گنهگار نگردی / در شرع ملامت زدگان پند حرامست
در آرزوی وصل که در باغ محبت / چندین ثمر نخل برومند حرامست

[illegible]

عرفی از برست اگر زاری کند هیچ چه نیست
ناله بی اختیار و گریه بجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش ست
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
چه غم از پرده دریهاست غنیمت مرا
بر روای عقل هند منطق و حکمت پیشم

مرگ این طایفه بسیار ز جان در پیش ست
که فراموشیم از دست عنان در پیش ست
که بر انداختن نام و نشان در پیش ست
که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش ست

رفت عرفی ز پی عقل و بجای نرسید
گرچه صد مرحله کون و مکان در پیش ست

گرمی نخورده زسنت انفعال چیست
کی لازم ست باده کشیدن ز جام رز
حسرت نگر که مست نگاه ست چشم من

ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
مقصود اگر نیست قصور سفال چیست
آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خرد سال
معلوم باشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را تپش بتر تنور نماند هست
بی فشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است
باور نکنم گرچه انا الحق زده کز عشق
نام تو چه پیست چه بلندش چه مراد است
عرفی ارنی گو شنوا لیست نه موسی

هم گوشهٔ آتشکده را نور نماند است
در صومعه و میکده مخمور نماند است
امید بلاکش بدم صور نماند است
صد راز دگر در دل بخور نماند است
بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماند است
دیر است که این قاعده دستور نماند است

[illegible]

ای دل طمع مدار که بیغم گذار است	و بیهم قبول کن که بجان دوستدار است
تاراج عافیت نبود کار دوستان	و نیهم از دوستی است که دشمن شمار است
صد ره شکسته دلم از جور ہیچگاه	نگشوده نقاب که معذور دار است

عرفی ز آه و ناله هموستے دگر بیا
تا زخمهاے سینه بناخن بکار است

هزار حسن عبادت نه زشتی عملست	متاع من دل مجذوب مستی ازل است
یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان	هر آنچه در کتب حکمتست در مثل است
کسی که کشته تقلید آدمی سیر است	نه آدمیست همان باز آدمی بدل است
بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او	میان و بلبل زاغ چمن همان جدل است
من از حدوث و قدم خامشم دلی گویم	نظیر عدت آینده عهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست	نو گلی چیده ام آن گوشه دستار کجاست
یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر	میفروشان بستانند که بازار کجاست
خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش	آنکه داند که سر کوچه خمار کجاست
کام اول بسرت بر نهم اندر طلبش	گر بدانم که کشاینده اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا بسر اپرده پندار کجاست

رسیده مژده و قاصد مقیم خرگه ماست	که برگزیده توفیق جان آگه ماست

باغبان را مگر از عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که گلستان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست او بملک دلم روشناس نیست

گر خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در بساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق کسی بی هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود دلی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوشش کن
کز دوست و دشمنان تو از ناسپاس نیست

مراد و خضر عنان گیر باید از چپ و راست
که کج روی نکنم ورنه عزم راه خطاست

عجب که باد رم آید ز راحت اندیشی
که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گنه را بعفو دشمنی است
جزای جرم درین خطه جز نگاه رباست

بمیوه که رسد دست امیدوارم کن
که دست کوته و شاخ بلند دام بلاست

ز بس که نور جمالش ز پرده میجوشد
نیافتم که نقابش حریر و باد صباست

در دنیا یافت ز بیدردی اقبال منست	ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست
باقضا سینهٔ من صاف نگردد هرگز	شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد	فتنه همزاد من و حادثه همسال منست
آستینی که دو عالم بت و زنار در دست	گر ببینی نگرے نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه او بار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است	بخت طلب و طالع امید بلند است
آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد	تا زمزمهٔ جام زجمشید بلند است
ما گلچینان بس که ز بدنامی راحت	از سایه نشینان گل و بید بلند است
چون شیونیان همدمی ما نگرفتند	از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگوئید که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست	پیش آمدن از بخت کشش از طرف تست
وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد	خیر بند سگ شاه جهان کان شرف تست
با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم	ای آنکه سنان پای زن نعره دف تست
بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم	دولت خبرم داد که فتح از طرف تست
چون بشکنی آخر صف اعدا که بعالم	هر جای که دریاست ماثر صدف تست
عالم چو بگیری و گرفتی وطن خویش	تو گوهر اقبالی و عالم صدف تست
در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت	تعبیر جز این نیست که عالم هدف تست

ما بجای که بگذرم بنظر نقش پا [illegible]
کان فتنه جوی بر اثر من گذشته است
صد بار اگر ز تیغ غم ز سر من گذشته است
شادی بدوست گفتی که آمد مرا فرا [illegible]
آتش بجستن جز من گذشته است
بیچاره عافیت که ز کوی تا بریده ام
از نالهای بی اثر من گذشته است
بیرون نگذرد [illegible] از راه [illegible]
تا شهسوار عشوه گر من گذشته است
صد فتنه عشوه از نظر من گذشته است

عهد حسنش روزگار دست برد آتش است	صاف آتش حسن او خورشید برد آتش است
خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت	در شمار خانه سوز روز برد آتش است
بستگان عشق را بیدل برد آبحیات	این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش است

خوناب آتشین ز سر من گذشته است	وین سیل آتش از جگر من گذشته است
مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام	صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق	دایم حکایت از خطر من گذشته است
دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست	کار از فغان و الحذر من گذشته است
بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد	سیلاب زهر بر شکن من گذشته است
هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست	در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیبش ز پایهٔ هنر من گذشته است

سر کنعان بچمنی گوشه بیت الحزنیست	هر کجا بوی سگی باد رساند چمنیست
هر که از بندگی خویش مرا باز خرد	بندهٔ اویم اگر زاهد و گر برهمنیست
حد حسن تو با دراک نشاید دانست	این سخن نیز نه اندازهٔ ادراک منست
هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق	هر که در جامهٔ ما بود گدای کفنیست
عشق از آدم و حوا متولد شده است	تازه برخاسته این شعلهٔ آتش من است
صلهٔ شعر چه عرفی شکر آرد و طوطی	خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است

عرفی ز بزم قدس بر آن نظم گوش کش
کاینجا حکایت از نظر من گذشته است
ور در غم از کوی تو جا در بر خاکم هم است
زندگی تلخ است با حرمان ملالم هم است
من که مجروح خارم مرهم راحت چه سود
جای مرهم بر جراحت برگ ناکامم هم است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

	عرفی تو آشنا شناسی طرب مجوی محکم بعهد بستن ما تم که آشنا ست	

لب فرو بستن ناصح گرهی بر باد است	صدره این بست و گشادم لب او یاد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار	بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی راز همه چیز نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که با فریاد است

	عرفی از توبه زمی کرد بماند محجوب توبه رند خرابات شکست افتاده است	

نعره زد عشق ز دین ما بگریخت	کفر نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگریخت
در دم نزع یار غم کردیم	نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شرمگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ بر کردیم	سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حمله آورد	ادب از آستین ما بگریخت
دستی از آستین برون کردیم	نام از نگین ما بگریخت

	دست عرفی نقاب راز گشود خرد تیز بین ما بگریخت	

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست	دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید	گر به آرامم نباشد رخصت از سر کوی دوست
ای مسیحا ز النواز لطفم بزیر سر بنه	عهد این شوریده سر مشکل بخشت کوی دوست

[illegible]

جز در پناه وصل دل استوار دوست — کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست
قابل چنین خوش ست که بی رحم تر شود — از التماس دشمن و از اعتبار دوست
صد تن شهید شهرت و یک تن شهید عشق — آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست
هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود — در بوستان حسن همیشه بهار دوست
بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد — گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شربت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن دگر مسند جم است — رویم بروی محنت و لب بر لب غم است
ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم — رندی حریف هست که بدنام عالم است
صد سیل فتنه آید و گردی ز جا نخاست — قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
اسلام فی زور د مسلمانیم بجاست — بازیچه بعادت طفلانه محکم است
جز در کنار روش ملامت نیارمید — این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب کشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست — کز فیض جمله فتح محل فتوح تست
آیینه که صورت و معنی نمایدت — وشتست گرچه سوخته در جیب روح تست
اسباب عفو را چه بجا جلوه میدهی — ما توبه دشمنیم و ستم بر نصوح تست
اهل مسیح را الفلک بر مسیح وار — این گریه نیست طوفان نوح تست
یاران ز شیر دختر رز در صبوح اند — عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

[illegible]

بازآتش غم دست در آغوش خس ماست
جمازه ما تا بره کعبه روان است
آن چشمه شهدیم که در عین حلاوت
داغی که امان جوید ازان سینه دوزخ
مرغان اجابت همه بریان کباب اند

دشنام وطرب قفل کشای نفس ماست
رقصان حرم از ذوق نوای جرس ماست
مرغ حرم وطایر قدسی مگس ماست
در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
در باغ دعای که نشیمش نفس ماست

وله

یک شمه زاصلاح می ناب گفتنی است
هرگز شکست توبه علو لهند اشمه
ای مردم وصال غم دور ماندگان
نتوان بگفت وگو بحقیقت رسید لیک
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
در آتشم درون دبرون جوش میزند

بازاهدان سرودی ازین باب گفتنی است
این نکته درمیانهٔ اصحاب گفتنی است
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
افسانهٔ زگوهر نایاب گفتنی است
گر واقع است وگر غلط این خواب گفتنی است
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
این حرف درمیان تب وتاب گفتنی است

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی است

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
سیلی طلبی چشم قدم شو که مدین دشت
ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را
مائیم وکهن برگ وبر باغچهٔ عشق
عرفی مرد از میکده در صومعه کانجا

اجزای مراسبت شیرازهٔ کس نیست
غماز جرس همره جمازهٔ کس نیست
گوشی است که بربستهٔ آوازهٔ کس نیست
چشم دل ما بر غم تازهٔ کس نیست
کس را غم مخموری خمیازهٔ کس نیست

[illegible]

مراز چشم تو هر شیوه که باید هست	همین نهفته نگهای آشناست که نیست
ز فتنه‌های جمال تو هر که ابود رسید	کنون رمیده ز جستن همین حیاست که نیست
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد	بناز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست
نهاد مرهم لطفی بدل که در دو جهان	بغیرت از دل جاکم همین وفاست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشق است آنکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت	خوش دلی آمد که تاج غم ز یار بر سر گذاشت
عقل و دل از طریق عشق رهبر شد ولی	تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد	بیوفا دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت
دلگشای خویش را سنجید با دل بیگی	زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت
رحمت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم	از کلید دوست خود بشکست خاکستر گذاشت
آتشین مرغ دلم را سید صد بال و پر	در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

وله

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایل است	ابر میان عیسی و خورشید حایل است
از گل چگونه پای باندیشه بر کشم	کاندیشه این چه دره او پای در گل است
از کفر عشق باز ندارم که روز حشر	آموزگار کفر منست آنکه سایل است
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش	سنگ و سفال کوچه ما پاره دل است

آنکو بره کفر چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل است

آن شیوه که نازنگر صد قافله جان نیست	در سلسلهٔ حسن تواش نام و نشان است

ای گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست
زنهار مخر گوهر ما کس که بسنگ نفروشند
با آه فروشید دل ما که گران نیست
دل صاحب جرم و یست که در حالت بیخون
در سر عزمت کیم گر نرده و دامان عنان نیست
در روز جزا دوست بهم بیم ندارن مجبت
ان شیخ جان داد و غم از زمان گمان نیست
[illegible] لطف از ترک سیم گشت یقینم
تو میوه شیوه عرفی و افکنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

امید صلح ازان باشکیب ابو بست
کرو دشمنی آشتی انگیز و دوست محجوب است
همین عطیه بهم حال تو زنت شرط دارد
که هر چه رفت بعنوان غم محبوب است
سخن بساطی این عید بین کرمی من و تو
زمانه تا زغمت و آفتاب محجوب است

غزل [illegible] عرفی

[illegible]

یک جام بی تبسّم اکنون نمید هد	مشتی که ز هر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

هر موج که فکر سراغ من غلط است	غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست نیافت	بدشت گم شدگیها سراغ من غلط است
ز آشیان همان باغ دوست معمور است	ترانه گله آلود زاغ من غلط است
نه عندلیب چمن زارم از بهشت مگو	ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
کنون که لذت الماس از نمک تافت	کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر	شکستن هوسش در دماغ من غلط است

متاز براتر نور وعظ من عرفی
که بهیر وی اثر و غ چراغ من غلط است

گر نوش وفا فحط بود نیش کفافست	امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم	پیشانی شاه و دل درویش کفافست
بی سلسله جنبان ستم چرخ بجستند	پیرانه ستم گر نکند خویش کفافست
آنرا که در گنج سعادت بگشایند	تشویش ستمها کم و بیش کفافست
در منجله عشق سر انگشت فرو بر	گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی بره تجربه زین پس ننشیند
ممنت زده را واقعه پیش کفافست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی است	که اهل هوش عوام اند گفتگو عربی است

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او
در خواب با هم سر ش بگریبان فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است
در محبت درد اگر بچید و دبیار است

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست	تا بر غیبت بشکنم در دیده دل خار کیست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق	میوهٔ تلخ و گل بی‌برگ در کار کیست

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده گوهر آشنا و گریه بسیار کیست

زخم کاویدن بنوک الماس نیشتر کار کیست	رستهٔ غمخواره‌ای [illegible] این غمخوار کیست
مشتری بودن حد ما نیست در بازار دوست	چشم بستن از متاع آخر ببین بازار کیست
این وصال جاودان این لطف روز افزون دلا	خفتم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست
طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن	چون نه‌ای آگه که ناقوس که و زنار کیست
لب بدندان دست زیر زنخ دار و مسیح	گفته‌ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچه‌های قدسیان عرفی تر است
زهره داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست	ساغر لب ریز کفر بر سر ایمان شکست
چون گل رخسار او ز آتش می بر فروخت	شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
چون بازل حسن دوست خوان ملاحت کشید	در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست
بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو	همت آزادگان قدر شهیدان شکست
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست	ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در ته دندان شکست

ناله‌ام پرورش آموز نهال اثر است	در بهارت بنمایم که سراپا ثمر است

و له

منم که از غم و درد و بیم جدائی نیست
میانه من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او
بغیر خون دل و زهر نامرادی نیست
ازان بدرد دگر هم زبان گرفتارم

و له

آنکه میدزدد نزاکت نام مرهم از تنش / کی شناسد لذت زخم غم و خونابه چیست

آنکه چین آستینها را برابر میکند / چون بداند ذوق لب‌ها که دهن صدپاره چیست

عرفی ایمها باله گوئی عشق هست بازور تو / زود خواهی گفت کاین بیهوده را کفاره چیست

تا روی دلفروز تو ابستان آتش است / دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ / از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گر سست حیرتیم ز روی تو دور نیست / آتش پرست والهٔ حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب / آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر / کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت / کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

مستم بمحفلی که در و آتش جحیم / ته جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

افتاده این دل عرفی بدست عشق / یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست / تسلیم گشتن و بطپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست / وین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما / جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت بسلام رفیق درد / آغوش بر کشا که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست / این نغمه خاصه چمن اختراع ماست

زنگساریم ای دوستان بیا سایند	که درد باز فسون کار باز حال گذشت
ملال عالمیان و مبدم وگر گونست	غمم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق	که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازلیست
بران نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

نگساری در لباس دشمنی محبوبی است	نشیم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است
گر نسنجی در دمن ظاهر شود کین اضطراب	هم ترازوی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد	اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است
سدره آب و گلم تر مرده سیگردد ولی	در نهادم شعله راشنو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد لفظ ابتر عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست	با کسی نگو نه توان جست خوی دوست
بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوشش کرد	خونابه شراب و جفای سبوی دوست
ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم	اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست	تا هم و مشام امیدی ببوی دوست
سازد به برگ لاله بدل برگ یاسمن	تشویش این نگاه بمینا دروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین نخوشست ساختنی هم بخوی دوست

از لوکس زمزمه مهر و وفا نشنیده است	بلکه گوش تو همین زمزمها نشنیده است

گرچه از همنفسان جمله وفا سنجیم
هست هشیاری آسوده دلان قابل راز

آن وفا کو که بخاموشی ازان بهتر نیست
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفته‌ام عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

ده چشمم زهر از لب داغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میگیرد بساغر
هر گرد ملالی که برخستند ز دلها
فریاد که هر دل که بدیوار غمم او
آبی که بخورشید خضر ده که ز مژگان
این گریه که برگشت بدل از در دیده

غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
هر صاف که آید بایاغ دل ما ریخت
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت
در بادیه غم لب راغ دل ما ریخت
صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

هیچ گه ناله من گوش زد انجم نیست
آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
سعی ما بی اثر از طبع وفا دشمن دوست

وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
می کشد جام وز کیفیت می آگه نیست
کاین زمین اهل مدد را گذری بر چه نیست
هر نفس گرد بری روی نهد گمره نیست
گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

دوست و دشمن را چون غلطان ...
دو سنگدلم و دشمن کو ز زبان و دل یکیست

ردیف ثای مثلثه

ساکن بجمع رازم در بر کنار بحث
در بحر علم ارچه سزاوار بیم سباحت
از دردی خامشی نشود شمسار بحث
زان قال راز نجبی حال را نه ۱۵ از
از خلوت جم بمجلس بیمار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث غیر ۱۶ از
تا یار ذوق را نکند خار زار بحث
چینن عشق شو بجز دو اگذار بحث

بیاب

ردیف خای معجمه

جان عزم تو بازار جان ما گستاخ

بشاخ گل نزند بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده و سر تحری به عقل فضول

بکمال قرب ادب پیشه و دلی گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روشی

کراز تبسم او سر شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — ازبس که بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحث عامی شود حکیم — ازبس که شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی اغور بین که بنزد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه — بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور و انا الحق زدن دار و دگر هیچ — مائیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بمرهم کدهٔ عشق بیابی — الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برونم بگذارند — ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرگیست به بینید — صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب ساندهٔ شکستیم جام صلح — دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی و این سزاست — آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست — بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند — بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق می طپید و بسمل تو عمرها — مرغ دلی رمیده نمیگشت رام صلح

ردیف دال مهمله

سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم مپرس | هیچ سر را بی کویش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را و دیده بر باغ مجاز | مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع | دیدها بکشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان | اولین جوش خم می بود هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد | طعنهٔ نامحرم و اندیشه داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید جان چه بیش | بود بیماری وی مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان دل ستد عیسی مکن | تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در رشدم در ریشهٔ دلهای ریش | راست گویم خون دل بود آنکه خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زمان گویا برآمد در ازل یاری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد | ورنه چون موسی بسی آورد بسیار آورد

تا فریبد ابلهان را در متاع روی دست | آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد

بس که زخم غمزه خوردم زین مشهدم | خرمن خنجر بجای بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گر وارهد | گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج | هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم که هیتلای عشق | یک انا الحق گوی و دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده ای را بگاو
تا بکفرآباد دل تنهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود | تا ابد کشتهٔ زار از پی قاتل برود

سنم آن مست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم زود میرد تبسم دیر مے آید

بندهٔ دل تو موم که او خون فراغ میخورد	خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خس	زانکه تذرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد
از چمنے نمے برد نعمت برگزیده را	آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد
بی ادبست موسی ام ره بدهی بطور خود	کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد
این چمن محبتست الحذر ای بهشتیان	بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گر نه ایستد
آبحیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان دری را مے پرستند	فقیهان دفترے را مے پرستند
گرد هی زشت خویند اهل دانش	که زیب و زیورے را مے پرستند
ازان دعوی الشیخ و برهمن ماند	که هر یک داورے را مے پرستند
برافگن پرده تا معلوم گردد	که یاران دیگرے را مے پرستند
عجب داریم ما از اهل عصیان	که دامان ترے را مے پرستند
بهر عزت که عشاق مجازے	ز ما خود خوشترے را مے پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهرے را مے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد	تسبیح سنگ گوشه ز ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روے گرم	هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

زان بصورت نقش بندد بآیینش هم — که بخلوتگه معنی همه درپیش همند
دست زین جمع پریشان بنمائی کایشان — همه بیگانهٔ خویشند و بی خویش همند
کفر و دین را ابر ازیاد که این فتنه گران — در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد — نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ دوست — احتیاجش بدم عیسی مریم باشد
گفت و گوهای حکیمانه نیاید عشق — واگذارید که این نکته مسلم باشد
عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی — خرقهٔ بی ادبانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیز
جم وکی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید — آتش آتش نشان خواهم گزید
چیست از عرض متاع خود دهد — انتعاشش ابلهان خواهم گزید
گر بجوی خوردن و هم دم اختیار — انچه بستانم ازان خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود نیکو بود — خون گنج شایگان خواهم گزید
گفته بودم چون بدین درشه شوم — گرگ را یوسف بجان خواهم گزید
انچه بگزینم نگزیند از من — برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود | زخم ما را هم و الماس هم نشناسد
با شهیدان شهادت که غم زاد بسم | تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
یا رب آنکس که کند تهمت شادی بر من | در حرم دیده کشی بر بصنم نشناسد

چون بسنجید بقرها دم رایا مجنون | که ببازیچه هر یک سمنی ساخته اند
ای برهمن بنگر سعبد صوفی و ریا | کین ظرف یر بت و برهمنی ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود | آمد آواره که جاسے وطنی ساخته اند
جلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت | تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلال است دلی جمعی را | که ز دل جامهٔ و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت
که ترا از لب شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را افسون جادوی بابل نبرد | هر که از مهر و فا جان ندهد دل نبرد
کی کسی رنگ وفا مطلبد ورنه بحشر | دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا | هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جمله کنارست که از خود گذری | زورق اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود | بی شیرینی آن تنگ شمائل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی | هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد
عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست | که مراد است در آغوش حمائل نبرد
همه دلبست چرا برمن عاقل دگری | عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد
سینه خالی مکن از درد که مردهٔ عشق | که سبکبار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آور بمحفل کو را
خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

باکسی راشناسیم که غم نشناسد | است بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

گرچه ارباب تعلق و تف‌ام باشند لیک		زحمت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند
هر کجا شمعی است و تن می کنند از بهر بزم		شمع جان هر گه که روشن شد بمحفل میبرند
زحمت حجاج دیر از کعبه [illegible] ان بد تر است		ره بسی طی مے شود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان می دهند و زنده را دل میبرند

گرد عشق زسے تاب ملامت باید		دل آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرط است		ادل از عافیت رفته نداست باید
تا کے شاهد معنی بکشند بند نقاب		عمرها برد ر اندیشه اقامت باید
حسن سلمی ز تماشا که مه بوالهوس است		[illegible] از دیدن خود می ابتلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم		همه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت لشده دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد		فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمن است		دل من هم نفس مرغ قفس میگردد
ناله می کشم از درد تو گاهی لیکن		تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
بنده عشقم و آئین دیارش کا نجا		در بدر شعله بدنباله خس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
مے کشد باده همراه عسس میگردد

اگر چه راه بعیب تو کس عیان نبرد		گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

غزلیات عرفی

اسرار فتنه بمصر از پی فرزند کنعان
هشدار که او راز گریبان تو باند
جان دو جهان را چو دم خنجر بجویند
یک یک زخم نشتر پیکان تو باند
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو باند
عرفی نه بود ناز و نعیم تو که دایم
[illegible] همه مهمان تو باند

ولہ

گر آن جمع که از آتش دل سوخته اند
بندگان

عالم همه بصناعت دین شد چه بلاست
غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد
این همه عالم و آدم که ز معنی عشق است
گر بعاشق نشد این نام تکلف باشد
نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد
خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
با هم بنشینند و سر بیدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و نه بینیم
ارباب نظر دیده بیدار فروشند
چه ان شده گان تو بخورشید قیامت
آسوده گی سایه دیوار فروشند
ما معتکف گوشه تنهائی خویشیم
آن کعبه روانند که رفتار فروشند
روشن گهر ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خود بشب تار فروشند

بندگان تو که در عشق خداوندانند	دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسایل مست اند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند	بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است	گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد	دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر ز ننگ بدزد دگرای کوچه عشق	ازان متاع که در سایه هما بخشند
ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم	که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زهاد	خطای ما بزبردستی قضا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم	مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای ملک ای اهل دل شکنجه بس است	عطیها که بذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر	کلید گنج گدائی بپادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا	بجوی فشاندن پیشانی حیا بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق	که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
نگاه عفو گناه از پی رعایت دل	جزای خویش دهند از شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد	نپذیرد مگرت میل تأسف باشد
حسدت بر سر او مروز بان می ماند	که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

ایضاً عرفی

[illegible]

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم		تو گوش دار که از روی درد میخیزد
شهید مضطرب بی خاک شد نگر بر است		که بی نسیم زراه تو گرد میخیزد

ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم را به عدم میبرد		که با گلوی خراشیده بانگ غم میبرد
قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت		که کوس بی ادبی بر در صنم میبرد
هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح		که ترک غمزه بدل ناوک صنم میبرد
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف		گرفته دست بران زلف خم بخم میبرد
بجان دوست که قصد غمزه نیش نداشت		که آتش از رگ بیمار هم علم میبرد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میبرد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد		ز ذوق درد بیرونم درون اشتعل دارد
فغان از جلوه حسنی که دلها شهید انرا		ز ننگ آرمیده نهانی حیرانی خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود		که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها		که گوی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گرباد شوم بر تو وزیدن نگذارند		در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سرزده شادی بدلم سوخته عشقت		این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق	از برون بند و پرده ز درون نگشاید
بنمایم بتو دلهای ملامت در بند	هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد و گرای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید	ز و دوشش بمصیبت زدگی نام برآید
پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب	آن حوصله ام گو که باین جام برآید
آتش بنهم جان بگرفتست که از تن	تا حشر اجل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند	آوازهٔ کفر از دل اسلام برآید
مشکل که شود نغمه گشا در چمن خلد	مرغی که به شکر مروگی دام برآید
مارا که بر دنام ببندم تو که از ما	در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ	سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگویم بعرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریای چند	زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گل رخان محنت نایافت بیایند نگر	یکنفس چاک به بینند گریبانی چند
آنکه آماده کند پردهٔ ما کرده گناه	کی در و پردهٔ از کرده پشیمانی چند
کبر های تو برانم که نیارد بنظر	مستی آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زنند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما — تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات — آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوشی آمده یارب مهل که این
آنها که از دلم چکد از لفت و گو چکد

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند — وارسته از کمند بزنجیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند — جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف — صید افگنان نشانه این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر — گردن نهند و بسته زنجیر میشوند
این شاه باز کیست که در صیدگاه او — مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید — ز حد صوفیان صد حقه بازار می باید
چنان با عشرت ده روزه بلبل حسد داری — که پنداری درین گلشن گل بی خار می باید
خزان چون زلف اندر افسانه دارد — همین گویم کزین گلشن چو بلبل خار می باید
نماند یکنفس از دوستان و دشمنم در دل — ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید
کسی گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت — اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید
تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم — کنون میمیرم و با من بت و زنار می باید

ندامت رنگ عرفی بر زبان آورد و عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز
که تحفهٔ ز نعیم بلائی آرد

بآب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
گز و بجنبشمهٔ او بی صفائی آرد

زمی شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پری و حیائی آرد

بعالمی کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همائی آرد

دل اجل شکند ورنه کودمی کز دست
کسی کرشمهٔ زرق دریائی آرد

ازان بمیکده برگشتیم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبائی آرد

بگفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجائی آرد

ز بهر داغ که مستان علاج می طلبند
که جام می شکنند و زجاج می طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان
چراغ در دل شبهای داج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت ترک زدند
ز هم هنوز نهان تخت و تاج می طلبند

مباد لذت بیماری دل آنان را
که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند

فغان ز جلوه آن هست کاهل دین بدعا
ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکوچهٔ همت میانشان عرفی
که کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر اسیمه دلم دربدری بود
اندیشهٔ دل جائی و دل سفری بود

هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسهٔ صاحب نظری بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دایم سر من در هوس تاجوری بود

هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطرهٔ دیگر دجله سر شکم جگری بود

کرشمه که دگر نا خنی رساند باز — کشود گریه تلخ و هزار نهر آمد
قیاس کن که چه آیم رود بکوی حباب — که گاه گریه بنا دهی ز دیده زهر آمد
بشومی دل از عافیت رمیده من — زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

نگو که بخبر آمد بدهر عرفی در رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند — دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند
اینهم عنایتیست که غمهای روزگار — دنبال بیکسان مشوش گرفته اند
چون خم ته ز چاه بلا در دسر کشند — آنانکه خو بباده بیغش گرفته اند
اینک ره گریز چه سود از گریختن — سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود — گوشه دامن ما وقف میان خواهد بود
مینمودند ملائک بازل عشق بهم — کین گهر دست زد بی بصران خواهد بود
گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق — صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود
جز ببازار قیامت دل پر خون زنهار — مفروشید که این جنس گران خواهد بود
دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر بتماشا گه دیدار آورد — تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و گم نام شوم — من گرفتم شهرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام جم و کی چه نهم بیهده گوش — کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

خوش آنکه پیش تو پسند حال عرفی را
شکایت بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که دستان خرد سوز
با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم همه صومعه داران
تا دام ز هم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند

آتش مدد عالم زده از نازدم اغم
گر حسن تو بازیچه با افسانه نسازند

این سیل که بنیاد نمی طبع عرفی
ظلمت که از خال تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز با گریستن مژه در جهان نبود
آن هم ز رص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی البسی طلاف که بر چرخ بافتم
مردی کنون بیار که بخت سوار شد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد
زانهای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که هر دو کس کام دوست بود
در کام دوست زهر و بیا کس طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر رضای ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

کو سلسبیل و رضوان می باش و می دهندم
در مجلس شهر ابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوست دار من بود تا بی ادب نباشد

باغ گل شرمنده کردی و کس در هم مکس
پس نکوی جلوه کن بر مستحقان زینهار

من هم از غیرت گدشتم کوی تمنایت کنند
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از بالی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو مگر پرے داند
کسے که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد

که آدمے نه بدین شیوه دلبری داند
هنر که هر سر مویش دلبرے داند

زجان طمع ببر دیا مبل غمش بیند
کسے که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگے دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبرے داند

حذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم
ز فربهے نگر دیا ز لاغرے داند

کسی که اینهمه سنتش دهند بی آن نیست
کرشمه ز حساب ستمگرے داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسے که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسے کیمیاگرے داند

بران تتبع حافظ روا است چون عرفی
که دل بکاود و در دیخنورے داند

هر گرانشاه غیرت بسلامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مرد غمے

در مصاف غم دل تاب اقامت باید
نه دعاے غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست
گر کسے طے ره عشق علامت باید

تا نظر باز کسے جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوے صور قیامت باید

ولہ

قیامت رازبی لبسم در فتنه

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود
غبار رفت سر ایمه سپند تو باد
ابن قیاست که افغان بپای او دارد
آه از صد فلک زود نگر دی امید
[illegible]

کم سبادآب و هوای چمن ما که درو	گل نیز مژده از لاله تر نیخسندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بمجلس نفس و لبستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز می کنند	چون شعله سر کشد همه پرهیز میکنند
ای همیمان حذر که غزالان مست یار	فتراک عمر عافیت آمیز میکنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من	کین تیغ را کنون و جگر تیز میکنند
برخون کشته تو ملائک زنند جوش	این شهد را ببین که مگس نیز میکنند

معمور باد سینه عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلا خیز میکنند

که دست در خم مژه که خون ما جوشید	که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد	چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید
ترانه که چمن را کنون گرم گرفت	که نا گذشته بر دو سینه صبا جوشید
کرشمه که بر اصحاب درد می بارد	که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائی دارد	در کف آینه اندیشه نمائی دارد
پرده دل بکن آرا که شاهد وصل	زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف از کعبه گر از سجده ارباب ریاست	گوشه بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهرو عشق بپایان نبرد پی لیکن	جوش قافله و بانگ درائی دارد

ولہ

دوش در دیر مغان بودم کس با ما نبود
گفت و گو با رفت ... نفس با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده

[illegible]

ولہ

[illegible]

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دولت را	نیم بوسی لب که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد	لذتی کین زخم دارد صید جان چون دهد
ده چه بزم آشنایست آن که اهل درد را	ناله ماتم نشان از نغمه قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را	چاشنی از زهر بخشد بر درش در خون دهد
این تفاوتها ز شربت آن نه از تاثیر عشق	زانکه یک می انشاه تواند که دیگر گون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی که شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد	کفر اندوده اسلام بما نفروشد
گو بنه بر سر دل سنت و بسیار منه	آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد
عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی	گر مئی سینه و تاثیر دعا نفروشد
گر فروشند بهای سه کنعان داند	بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دید عیشش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزه او لذتی که بود	اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد	دردم همین که نیست مرا جرأتی که بود
حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز	دارد بر آستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت	دردا که دارم از تو همان لذتی که بود
بی بهره کشتگان تو من بعد از وکه برد	کام شهید ناز تو هر لذتی که بود
عرفی بسجده صنم افزود رغبتم	یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

بهیبت سر کوچه و بیان ز افشانند
طواف کعبه دارد دل بر آتش دوزخ
زاهد از دامن دل گرد مجاز افشانند
گر صبا سلسله زلف ایاز افشانند

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید	خون مرغان ز چه در چنگل باز افشانند

جای رحم است به عرفی که بسی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افشانند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد	که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من	شعله زن گشت که امید شفا می سوزد
نا امیدی ز توام کرد بمحراب نماز	که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گرمی است مرا ز آتش عشقی که اگر	آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
اثر شعله بام دل من بین که همای	گر بر و سایه کند بال هما می سوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا	بزم زاهد که در و عود ریا می سوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن	آن کلیمست که از شوق لقا می سوزد
آتش شوق محیط دل من گشته ولی	هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که طلسم ز غم افزون نوشته اند	راز دلم بسینه مجنون نوشته اند
چون کم شود جنون که مسیح از زبان حسن	حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
نرخ خرابی دو جهان می کند از آن	تا ز نگاه ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو	لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا	سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

[illegible]

دل تنگ عیش ما را که شمار دار بر رضوان | که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد
سخنم از آن نباشد بر اهل عیش روشن | که چو باد کوچه غمم نفسم غبار دارد
ز متاع شهر حسنت بود آن گران تحمل | که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او دهد این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود | سیل هزار زهر ز جیحون نمیرود
غیرت بر دم بشادی نالم که هیچگاه | از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
تمکین عشق بین که باین جذبهٔ طلب | صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج غیرتست سر او مکن و لے | باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود
معمورهٔ دلی اگرت هست باز کوے | کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود
خیز و بکوی عشق ز دیوار و در فغان | کای وای دیده که از خون نمیرود
در سینه هست که اغشته با الم | آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشنید از دلیا کنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد | قرار در دل و در دیده خواب بگذارد
برای شربت بیمار عشق او رضوان | گل بهشت بعزم گلاب بگذارد
عطای او بکنه جلوه کند فردا | که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد
دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون | ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد
ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی | که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

رباعیات

من کو دل و دلبستهٔ در کوی غم میگردد [illegible]

ولہ

[illegible]

شکوه

بجوشش عشق ... بجاست قطرهٔ خون ... زکوة ... رزق ... بجیب جلوهٔ طاوس باغ میریزد
صبر عشق که خون ... داغ میریزد
دسیع ... دردمندان ... داغ میریزد
که عشق خون ... دریا داغ میریزد
که ... آفتاب در ... داغ میریزد
که ... استخوان هما ... داغ میریزد
سکه ... مقصود ... میریزد
که ... فتنه ... داغ میریزد
کسی ... دل ... میکشد ... دلم

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
... گر ... چراغ میریزد
زرد روی آتش سوزان از خاک میریزد
شهیدان محبت را که از خاک میریزد

غزل

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی ادبیها با آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
زبرگ شمع تو دریوزه زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر نکند تا که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد

اجل بصید گهی نازد و شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر نه سر انگشت
فسانهای غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شگاف گریه دلم را رها کن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

کرای حوصله دگو بیاد بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان نشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بسرایت بر سد خیر
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مغانرا همگی باده شهید است
در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز مگسی دل بلب جان ننشیند

عرفی بردار سبکدهٔ تا کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی می طرب در ایاغ میریزد
که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

[illegible]

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد — بتازه کردن داغ نهان که پردازد
چو عشق یار هم آلوده سوز دو هم پاک — بقیمت گهر این و آن که پردازد
کرشمه کشت جهانی چنانکه دل میخواست — مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست وجوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید — رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید
نهان هر نالهٔ عجزی که بو نسیم بلطف او — روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید
زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر — اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید
ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد — بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید
نه عرض صاحب انزاع نگردد همت عشقم — نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید
دل معشوق را دوست از همراهی عاشق — که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازاندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیده جان گرم نشد — جان دل چیست که امشب بفغان گرم نشد
ناوکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل — تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود — جز بمیل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانهٔ آتش شوق — آمد از دل نبرد بانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست درین انجمن امشب که شرم — شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد — گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

وله ایضاً

جز به نه نوای فرزند ندارم که
از نه نکده سینه بروزن نکشد
عاقبت ... ست که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

وله

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد
تجدد حسن و جوانی و ناز میگذرد

بغیر تیم که ما غیر رنگ سے یا بند	گہے که در دلم آن دلنواز میگذرد
منر ز غیرت اگر ما نعم شنوی آن راز	که در میان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت	هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید	دل بدندان غم جگر خاید
ظن [?] مبر که نغمه کام	بخت بر آب دو دیر تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند	جاے انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه	شعله چون میوهاے تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز	طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بکید ریگمندے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر	آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی	خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشے	گو شیشه دلے که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم	دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد
مپچو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون	هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد
نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس	آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

نصیحت می کنندم دوستان ای غم بیا در تو	بجا شاک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی آید بپرویز اشارتش ورنه شیرین را	ز سرتا پا صدای ناله فرهاد می آید

همانا دیده عرفی غزالان دلفریبست
که می آید ز برش باز خوش دلشاد می آید

مرا ز غمکده سینه داغ میروید	ز بزمگاه بجنت چراغ میروید
تو پای کعبه آماده کن که در هر گام	هزار خضر براه سراغ میروید
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا	ز باغ لاله و از لاله باغ میروید
مسیح کو که آفتاب را مفروش	که از خزینه ما شبچراغ میروید
هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست	کزان سلامت ازین درد و داغ میروید
هزار حسن که نعرم ز آستین افشاند	که روضه روضه گلم از دماغ میروید

مگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ در ز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند	بدیر درس ز مستی و جام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند درستی	همان گروه که می را حرام می گفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجه دام	کسانکه عیب اسیران دام می گفتند
بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم	که اهل دیر سخن از اسلام می گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز زایران صنم	همان که بر در بیت الحرام می گفتند
رموز آتش مهری که برهمن نشگافت	ز اهل دل شنیدم که نام می گفتند
تمام بوده بیکحرف گرم و غافل	حکایتی که همه ناتمام می گفتند

کاش آن کمان کرشمه منعم ازان سینه دور کنند
همه دل شود و غم تا شکست باد کنند
این تشنگی بجام و سبو کم نمیشود
با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
اینست التماس که بالپس از وفات
رندان باده نوش بی کشت و سبو کنند
تا زمزم غمزه کشش که شوق [illegible]
اشتر کان حیات [illegible] کنند
عرفی تو خیم داری ازین سبب دیگران
بگذار تا بجای سبو تو خم کنند

[illegible]

بعدم کے روان شوی عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

زنگ عافیت بازم دل تفسیده میسوزد	نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ زندست از عشق او در مجمع هستی	که آواز فروغش میگداز دیده میسوزد
نه تنها عشق میسوزد ساکنان ملک هستی را	درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشق این است
که اکثر آبروی گوهر از زنده میسوزد

چه پرسیم که بحاجات هوای ما چه کند	دران چمن که گل آتش بعد صبا چه کند
تبسم تو که ناسور را دهد مرهم	بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال میطلبی	تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست	چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

نکو وفا نکند دوست با تش عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد به تبکدهٔ عشق هراسان نرود	در این دل بکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید	بعد از آن عاقل تدبیر بدیوان نرود
پسده را پی تو اگر مژده دیدار دهد	صد قیامت شود و کس در رضوان نرود
پا منه بر سر بالین اسیران گاهی	هیچ بیسده و نیاید که پریشان نرود
بروم بر دم خنجر که آن بی باکی	سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

وله

[illegible]

آنها که آهوان حرم را کنند صید | در آرزوی ناوک صید افگن من اند
منهای زاهد و ر اهل ندامتم | آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند
امشب که روی خلوتم از شمع روی تست | خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند
تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق | طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد | بنوازش مرا نیاز نداد
آنکه خوی پلنگ داد مرا | دل و طبع زمانه ساز نداد
دردم افزود و روز کوته وصل | که بهرای شب دراز نداد
چون نخود دست داریم که فلک | یک نشیب مرا فراز نداد
سیم قلب حیات از خست | چرخ دائم گرفت و باز نداد
تا بنازم کشد در آخر کار | اولم چون بچشم ناز نداد

بس که عرفی ز برق شهرت سوخت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد | هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم | برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سرا | که مانع نگهش هم انفعال تو باشد
ز ضعف خویش هلاکم امید و می ترسم | که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد
دم نزع چو دیدم کسی بحال تو عرفی | مگر کسی که دل از جان کند ملال تو باشد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هرجا که هست غمزه‌زن آن غمزه آئین میبرد
دل میدهد جان میچکد سر میرود دین میبرد

از وعده‌گاه وصل او هرشام تا صبحانه‌ام
آرام در خون میطپد امید تمکین میبرد

کز باد عیش تا باد وصل آمد نسیم مژده‌ای
گر خون دل گل میدهد ... غم ... میبرد

گر بار غم ادمی هست دل هرگه که تاش میبرم
بهر چه غم را هر زبان صد گونه نفرین میبرد

خیزد دعای از لبم کز معبد ناقوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی وهد جان از جا تلقین کند هر صنم
کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیرون میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
شعله در رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانها میرفت کانجا درس دل
رفت وندانهای واعظ بی سر و داکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود

عشق هست و زریده‌ام عیبست میدانم ولی
گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید
سر خم گرده دور دامن پیمانه میگرید

کسی کش کام دل شد آشنا لذت ماتم
چنان گر نوحه سازی بگریداز افسانه میگرید

دل خود را بآن خوش میکند حسرت کسی دنیا
که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت وانی مصاحب شو
که در بازار ها میخندد و در خانه میگرید

شراب ها بهای گریه‌ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز اشکش بستر م ترشد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانهٔ بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و باگل غنچه هم بربار کی ماند

مگو صافی به از خلوت ندانم باغ و بستان را
دلش گر باز باشد روی تو دیدار کی ماند

منم دایم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم ره آورد اندیشه را رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
ولی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت همت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار و باغ ما دست خزان و آستین دارد
درین گلشن نگاگر شگفد پربار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان انچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت و گو عین صداع است اگر چه سرگوشی بود
بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود

بادهٔ حکمت کشیدم نشاهٔ غفلت فزود
در مزاج من خموشی داروی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفت ابنش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد تقوی میخانه گیر
ای بسا تقوی که گرداتی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذایقه
بادهٔ لای شراب راز خاموشی بود

که شمع انجمنهای جان گداز کنند
مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
حدیث واقعه کلک و شانها باز کنند
نه جای خواب خموشی است صبحگاه جهان

برغم توبه من چون لبت پیاله بنوشد	بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهای گوهر یوسف کسی خواود نشناسد	همان بهست که او را کسی بباد نفروشد
کسی به بندگی آرزو که در شمائل طاعت	در بهشت به بندد بروی خویش بنوشد
غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند	لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشهٔ گلشن بطوف باغ آمد	مگر خزان شد و وقت نوای زاغ آمد
ببلبلان چمن بعد ازین که گوش کند	که عندلیب قفس دیده بباغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس	که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

اگر لب تو قرین شراب میگردد	که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب	که شعله میزنند آنجا و آب میگردد
چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب	که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد
زبس خیال تو آرد هجوم بر چشمم	بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
دلت بمن ده و بروی کرشمه ریز و ببین	که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشیم که صد قم طعنه بر اصحاب زد	طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

برهمن را سبحه در گردن به بازار آورد	...محبت حمله بر ناموس کفار آورد
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد	...میان گریه مستانه غم فشنه کو
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد	...خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد	...ین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر بتیغ
روزگار هیچ یوسف را به بازار آورد	...ط حسن چون توی بکشود برقع لاجرم
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد	...بدان گویند شب زنده داری فیضهاست

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه کو زخمی که از هر دم بر زنهار آورد

دیده امید را مست تماشا کرده بود	...وش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود
در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود	...بان ز شرم تا کسی در محل نهینشد در بدن
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود	...صل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
گرد و امید آشت در دمن مسیحا کرده بود	...طبیب از آه من کون و مکان در آتش است
ورنه موسی مطلب صدره تماشا کرده بود	...ن را ز شیوه ها گاهی بود سیلی بناز

در بلاست صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود	...ی گریه ریز رشحه که بلا کم نمی شود
از لطف او امید دوا کم نمی شود	...همت در آرزوی دلم ماند همچنان
مستند و در میانه حیا کم نمی شود	...ازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود	...خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست

درد دوری ز دل بر آمد و خون جوش میزند
تا چشم نم بغال در آمد بهشت را
اندوه درون و درون جوش میزند
عرفی بکاست غم ... جوش میزند

بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم	بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
ازین عهد شباب تیز رو آسایشی بستان	که از شب یاس می آید اگر امید دوش آمد
دل شوریده دارم که هرگه مهر تسکینش	نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد
خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده	که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نه دانم	که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا دیده می بینم
مگر از باده حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگیرد حصول میگردد	دعا بکعبه حسن قبول میگردد
مگر بمرحله بی نشانی افتادم	که ره ز بادیه بر عرض و طول میگردد
ندا ز عرش محبت بگمرهان امیت	که در مزار شهیدان قبول میگردد
خلاف عهد بخواهی نعیم مصاحب شو	که عافیت به نسیم ملول میگردد
بود عطیه دیوان ناامیدی بس	حواله که بگرد وصول میگردد

خراب معرفت عرفیم که مهر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دل ابشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد	ملک شوقم را فریب از پی تعمیر شد
نسبت دل با خرد دیدم نسبی کم مایه بود	بر جنون افزود دستش تا قابل زنجیر شد
یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست	گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
کیست تا گوید بشیرین گر هوای جلوه است	آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بیمهر گفتم شکوه مقصودم نبود	شکر در دل خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

کدام قطره که گریه برون از دو چشم مجنون شد
امید من بمحبت زباده چون شد
فغان ز طبع تو عرفی
طبیعتت سبب شهرت همایون شد

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکباری کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم‌آوازی کند

وین اگر نیست کین جمع پریشان زاود
برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این تراوش می‌کند از بس پر است
گر بود روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه نبود دوست شوخی‌های عشق
عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فرح شادی را چون افگند دیگر دل کجاست
کافری بر دست تیغ عرفی غازی کند

چو غنچه مرده که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار ای ادب که یکچندی
ز ننگ بوسه‌ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله‌ام آسمان بود دل ریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک به بازیچه‌ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند یکسره عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آوازه دلی کو روش خیر نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین مغز شکست
آیین شر و قاعده خیر نداند

[illegible]

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی غسل شهید عشق بآتش بزن نه آب	مشفق نداشتم که مرا در گلو کند چون شعله را بآب کسی مست و شو کند

این بیغمی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که مدد و تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزنند	ناز سبک عنان بکف هوش میزنند
زنهار هوش باش درین بزم آتشین	تا نغمه حلقه بدر گوش میزنند
من در نفس گدازی و این عشق بدگمان	قفلم هنوز بر لب خاموش میزنند
ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر	سنگی بجام رند قدح نوش میزنند
در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر	امید در میانهٔ خون جوش میزنند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزنند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود	آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلط چه مستان و شراب	میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم	در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از بردن لب ندانم چون شود لیک آنقدر هم	گر نه دل با لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب و جگر در نیش مژگان در دماغ	ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد	بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

[illegible]

تا ایران ز برز خاک و شاه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه بهم مهربان شوند
زنگیان ز بند و زمند بر سر کسب روم
چون پاسبان بنیس ز ترکش عیان شوند
چون پیچ شد بهم بنیمه گاه نو جهند
وقت چون ببخش بسته شقشقا نشان شوند
ورنه بجنگ اندر نشسته بسعی کشند تقواب
چون شد خلاص بر ابر کاروان شوند

	در وصل تو دانم دل عرفی المی داشت آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد	

شیر مستست که در بیشهٔ شمشیر شود بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود تا بود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود		مست عشق تو که میدان طلب ازشیر شود چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم مرد میدان تو زنهار شد از نی شمشیر

	گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه غرور می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود	

مست و خوبیم گر کنید از بالش و بستر کنید حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید هر چه گوییم گر چه نا ممکن بود باور کنید		غم چو شبخون میزند هان دوستان لشکر کنید هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست درد دل بسیار دارم فرصت گفتن نیست

	اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست هان مسلمان دگر تعظیم این کافر کنید	

ز صیت نیستیم آوازه مست میگردد نه آنکسم که باندازه مست میگردد بشام مشعله آوازه مست میگردد خمار بیخود و خمیازه مست میگردد که فتنه بر در دروازه مست میگردد هنوز محمل و جمازه مست میگردد که عقل ازین نفس تازه مست میگردد		دگر دلم ز می تازه مست میگردد کلید میکده ها را بمن دهید که من خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم چنان سرشتهٔ کیفیتیم که از نفسم کدام قافله عزم دیار حسن نمود ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی خراب زمزمهٔ تازه توام عرفی

تا دوستان خجسته و دشمنان در آیند
تا تو شمر ای جهان دوستان شوند
تا دشمنان ز پیش کامران شوند
تا دشمنان ز سعی بدو نموده ای فلک
تا نو لباس کعبه کبیر جهان شوند
تا آرایران بتکده لبیک زن جهان بیخ
تا نعمت الوان ز سپهر جهان شوند
تا بیست رسید بیکسی مهمان شوند

تا معده روزان مست
اسباب خذ هی جهان عبور مکس مده
تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک ز بر بسند جا کرفا کیان
در پایه دعا بر آسمان شوند
مردم کلیم صورت و فرعون بن مند
عرفی نوازگی شوا کاتبان شوند
تا کس بر درنتک مرا غمگسار شد

عادت بر درد و دیم شد دفع خمار شد
بعد از آن ز جام فتح نوش ذوق را
زور بکبر ز قناعت و امید وار شد
بی ذوق و در طلب اهل کامل او فتاد
بر جنگ کست گر به سر اختیار شد
همای رخ کو چهره بیند انداز نقاب
باد دلی کند که فلک غمگسار شد
ساقی قدح بدست و کاسه ساده و بین کرد
در روز بد مرا دو فیروز گار شد

حسن

حسن از عمل نشانه مست و باز گشت | نی هر که خون چکاند زیخ شرمسار شد
جز باگریستن مژه در جهان نبود | آنهم زحرص دیدهٔ ما ناگوار شد
هرچند دست و پا زدم آشفته تر شدم | ساکن که شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسی ملاف که بر جیب رخ تاختیم
مردی کنون بتاز که بختی سوار شد

کو عشق کز شمایل عقلم جنون چکید | از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکید
لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون | آن قطرهای خون که زرگ ریش درون چکید
خوش دل بدانم از جگر خون دل زخم | دل خون خویش می خورد از دیده خون چکید
دل نیست اینکه درد فشانست و خون دیگر | دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکید

عرفی نگو سیت بچکان خون دل ز چشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکید

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید | بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید
حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی | ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید
بساطی کاندر و طرح دو عالم می توان کردن | بدست آورده ام اندازهٔ دیگر کار می باید
اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم | و گر در عافیت بادی وزد غمخوار می باید
اگر باد دست در گلشن زند ساغر گواه است | نسیم باده و آرایش دستار می باید
محل تنگست زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم | شمار سبحه و ما را بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

ساکن صحبت رندان بسر خم و خورم
گر بوی می بشنوند و تا ابد مستند
پیاله بدور مغان آمده و بم [illegible]
که از برون و درون و بروی [illegible]

ایضا لعرفی

[illegible]

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند	که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
زعیش خانه جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود	بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشیم تا یکی از اهل خرابات	نه بسنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی رنگی و دیوانگی پیش بگیرم	تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در سنگ فرو رفتم ازین راحت و آرام	دردی نه بلای نه چنین چند توان بود
گر مژده الماس دمادم برسانند	صد سال بیک زخم تو خورسند توان بود
یعقوب بده دل بجگر گوشه مردم	تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل تشناک خواهد شد	بکام هر چه رسد زان لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان کوی او افزود خوشحالم	که زین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده	که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد
نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش	چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مست افتادنم در مسجد ای زاهد مشو رنجه	که صحن مسجدت فردا ازین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد درین غافل	که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون سر عرفی
درین زودی بهما بسته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند	گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا	کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت	ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج
کاش در حسن حیات انهمه شهرت میکرد

بباغ عشق ندرد طرب حزین میرد	چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد
بکیش برهمنان کس از شهید انست	که در عبادت بت روی بر زمین میرد
ز زخم کفر محبت نمی برد لذت	همانه است که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیامده مردم که خسته غم عشق	دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینسته شمع اهل دلیل	که از دمیدن افسون آن داین میرد
عبیر طره حورش غبار آینه است	کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانه تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد	بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ز زخم ناوک دردت تو لذتی گیرم	که آن بحوصله ذوق کس نمی گنجد
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند	که در حوالی آتش مگس نمی گنجد
در آبگینه و صد کوه غم نه بر دل	چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
نگو بباغ بهشت آی و گلگشای بین	که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه می کشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو مگیرند شهیدان محبت — از جود تو این هشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی تو رندان ته خم لطف نمودند — از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد — بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر — نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از مردنست و میترسم — که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
مبال خویش منازای همای گلشن عشق — درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ همت ما — بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگردد خشک — ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد
تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی — فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و دریا خلید و بیخبران — هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد — امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بیخبر از تهٔ پیالهٔ دوشند
چه محنت آورد آن جمع را پیاله که تو — بر آینهٔ دل شان منجلی و خاموشند
فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان — رهش زدی ز دلش دوستان فراموشند

باید که رسد جان بلب نفس مسیحا — تا قطره از چشمهٔ حیوان تو یابند
آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت — در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
چون شعر تو عرفی نگر ببند که ... — ام بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

وله

بازم بطوف بتکده احرام تازه شد
ذوقم ببوسه‌ی لب جام تازه شد
تشنیع بازی گرفت و ارباب پیشه را
آیین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ
اینک حلاوتم همه در کام تازه شد
زنار بندیا [illegible] سپید
ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
بیهوشم از درون [illegible]
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دل و جان هر دم از هم می ربایند
قبول منت و تاثیر امید

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید
مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار
غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن [illegible] را بغما داد
که گل بدامن او دسته دسته می آید

هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس
که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی نگر شبیخون زد
که زخم دار و بمحمل نشسته می آید

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چه کند

بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد
هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید
هنوز کشش یکش خط و خال تا چه کند

شراب حاضر و شمشیر من دو عمر ملول
پس دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چه کند

هر جا که مست غمزه فتان عشوه آیین میرود
دل میچکد جان میدهد هر سو که در دین میرود

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون میطپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
کز خون دل گل میدمد در ره غم چین میرود

گر یار شادی نیست دل هر گه که نامش میبرد
بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود

خیزد دعای گو لبم از معبد ناقوسیان
تا خلوت حسن قبول آشوب آیین میرود

غزل عرفی

خوشا کسی که دم آب بی شراب نخورد — دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز — دلت فریب گر از جلوه شراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود — که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید — کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه رو ستائی بی شر بیت این عرفی
که تو به کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیده ناموس خوار می آید — که پاسخ سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم — که بوی دل ز کدامین دیار می آید
دلی بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می آید
هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند — بعالمی که درد دل بکار می آید
ار از لیاقت خود شیخ آگهی یابد — ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد — نه ذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد منست میداند — که دیده بی تو چو آب از کنار میگذرد
بخواب در دل شبها که موج قافله ایست — که از کسیکه بشبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم — که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
صلا، فرصت و برهان هستی بر لب — پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

ز منع ابلهٔ و تکلیف خوشحالی در آزارم
زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد
از این معلوم میگردد که این کارها دارد
اگر بادی فرو خون شعله بر من عشق می آرد
من و وادی شوق ناوک صید فکنی کلابی
که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد
دلیل عصمت زاهد برای زهد و تقوی لا
اگر رگی نگاهی باشد در دلش خارها دارد
دلی از حسن آن گلی نظر گلزارها دارد

ز آتش همه خود راست از آن غیرت شوق	در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید	یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجرانرا	در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه نشد رفته	تا زانوی دل گردست این خانه چنین باید
بیگانه بدو رسم رخساره کند پنهان	رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد	ناکاشته می روید این دانه چنین باید
می بینم و می جویم می بستم و می ریزم	می خندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و می سوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود	آن که از غم شاد گردد شاد از اینها کی شود
هر کرا اسباب غفلت بخت آسایش بگوش	کی دلش از چشم باز از نعرهٔ یا حی شود
گر دو ره رو متفق گردند در راه خطر	کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو	گوش کی تا بر سر دستان دم دوری شود
آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق	مشت خاکی بر سرش بزم که تاج کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب میگون او	نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز رندان لب مبند
می نشود محو این ترنمها دلی تا کی شود

جان بیاد و بیت ...
دل بر ندان غم ...

[illegible]

زبس که داده به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد که نبود اگر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد
چه آتش است که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت در و زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنون که آتش می جمع شد با آتش حسن
مپوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شهاب میسوزد

بلیست آتش و آب حیات در وقتی
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

ز روی گرم وفا باز میجهد برقی
که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدا برافشاند آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود
آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
در روضه بحث بر سر میراث غم شود

داند غبار در دم و آسوده خواندم
یارب که چند گه بوفا متهم شود

فردا که تیغ بار کشد زیور بهشت
آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا سد سفال میکده آیینه مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون بهم دو دست
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کز طبیعت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زبان در فتنه خوش نامهربانی میشود
و نیمه غوغا برای نیم جانی میشود

بس بگوی جلوه کن بر مستحقان زینهار	تا دو عالم بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفه پایت کنند

بیا که در چمن انتظار آب نماند	جمال شاهد امید در نقاب نماند
زبس که چشمه امیدم نداد برون	فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند
کدام مسئله شرع در میان افگنند	که عقل معرفت آموز در جواب نماند
هدایتی که ز تزویر راستان عناد	امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری	که در دیار محبت دل خراب نماند
ته پیاله حسن تو رسد کنعان	چنان کشید که رشحی بآفتاب نماند

بده بدست عنایت عنان عرفی را
مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

ردیف ذال معجمه

مجنونکه عیشش از غم لیلی شود لذیذ	حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ
حشمت بلند نیست ولی کی رسد بصلح	کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند	تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ
بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت	بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال	کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوکنم سوال
مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

باوری کوورق لاله وشمشاد ببر   هرچه در معرض باد آمده گو یاد ببر
عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم   شکوه گر زتو کسی نشنود از یاد ببر
خسروا دردی و بستیش در قصر برو   باز گردای فلک و مژده بفرهاد ببر
ساقیا دختر رز مستطر مقدم است   بنشانش بسر حجله و دامادببر
گر دلت مرده بگوییم که چکن با تو مگیر   نام دل بر اثر ناله فریاد ببر
تاکی ای دل زمن افسانه غم گوش کنی   شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر
بهتر از شرم گناهست نه بخشیدن جرم   تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی دید
کو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

بلب آرام گیرای جان غمگین یکدمی دیگر   که شاید در حریم سینه بفرسید غمی دیگر
چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم   که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرا خوانم   که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر
گهی گردد عرقناک از حیا گاهی زمی هردم   گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
شهید غمزه او نیستم حسرت به تیغم زد   بهل ای همدم این شیون بیاکن ماتمی دیگر
قدم چون رنجه فرمودی به بالینم مرو در دم   بغایت مشفقم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر
مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند   که هر دور روز گردد مسند آرای غمی دیگر

کفن شوییم بخون دیده سلنی در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

برو ای غم خبری از دل آواره بیار   آنچه در این سفر اندوختی یکباره بیار

ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تیغ آبی بخاک ما بریز | از شرابی جرعه بر جان پاک ما بریز

باغ ما و سیم آب و میوه ما زهر باد | شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز

از رهش ما را چه می سنجی مروت ابلهیج | آبروی دشنه ما زیر خاک ما بریز

از توان زا رجیا شد پایال زعفران | هست خوبی برد پان خنده باک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد خمینه زهر
جرعه هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز | شد خاک دیده مژه ام خونفشان هنوز

ای عالم فراغ مروت که هست زان | جانهاء زخم خورده از پی روان هنوز

خاکم مباد رفت سراسیمه هر طرف | میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیر کاری تو بخون میطپید دل | افگنده غمزه تو بیار گران هنوز

تابوت من روان شد و بهر وداع او | جان گریه ناک مانده از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوت سرای خاک
بند در هم نخو میتو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز | تنها بگوشه رو و تا می توان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا | خود را زدی بر آتش او وا این زبان بسوز

این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت | تا چند حفظ آه کنم گو جهان بسوز

نفسم بکوی او مبر ای همنشین بیار | ای مشت استخوان و درین آستان بسوز

آسودگی مباد که عادت کنی دلا | رو یک نگاه در کش و در صد کمان بسوز

ردیف سین مهمله

بس که صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست — دانه شد در صید گاهم سبز و در دامم هنوز

تر تم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد — می نشیند جغد غم بر گوشهٔ بامم هنوز

وله

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز — آب فرصت رفت و تشنان اب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند — من همان دیوانه مرغ بیمحل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی و لی — آشنائی شیشه و می بود زانو یم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند — من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش — وز اثر در دست رنج دست و بازویم هنوز

رد شناسی عالمم در غایت شوریدگی — می فزاید آشنایان عادت و خو یم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند — وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارد در جهان نگذاشتم عرفی هنوز

پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز — بر فتنست حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست — ناموس درد پرور و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید — زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طایر است دل سینه دشمنت — آتش بخویش درزد و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان — شوق تو جا نگداز من و من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق — کز بوسهای گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی — دریای آتش است محبت کرانه سوز

عرفی دراز فشرده مستان کزین گروه آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت لب از حیرت بود جایش

فلک با هیچ نظاره دهد در جلوه گاه او
رود بر هر گویان پیش پیش قد رعنایش

بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم شادم
که بی تابانه هر جا می توان داد بوسه بر پایش

به پوشید ای ملایک چشم تا اولها بجا ماند
که باز از چهره گیسو میکند جعد تماشایش

چو باز از بهر جان عرفی قدم ماند بیالینم بدشواری همی جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم زکین فراموش
ور شد نکنی همین فراموش

کو زخم کرشمه که از ذوق
بر لب شود آفرین فراموش

خون جوشش نمی زند زخاکم
از کشته مکن چنین فراموش

صیدی گذرد که از خراشش
صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم کرد است
بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن
کردند زخوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد
دانسته کند نگین فراموش

وین کاشش کرم چو باد ناید
دنیا شودم چو دین فراموش

از بیم شکوه بر زبانم
چون گریه ور آستین فراموش

می میکند از کرشمه تو
افسرده ختن جبین فراموش

عرفی کند اندیشه در بیان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر دلا نالهٔ شبانه مکش — سمند شوخ مزاجست تازیانه مکش
نگو نیست که بدلهای ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر ز زلف شانه مکش
چنین بآتش گل عندلیب در گلشن — بهرزه ست خسی راز بهر شانه مکش
چه کرده اند تذروان بیگناه ای غبر — بیا دو رچمن قدس دام و دانه مکش
هوای تیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان بزنی تیر از نشانه مکش

گریده ز آتش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زبانه مکش

انگه که تو باشی دم مردن نگرانش — باصد هوس از دل نرود حسرت جانش
دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی — غافل که دهد عمر ابد لذت جانش
بی بهره شهید تو که از پرسش محشر — از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خوبی که طلب میرود از خانهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری — چون تیر ستاند بگذاری بکمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا نکند جان بشهید ستمت صلح — از شومی دل بس که ستم رفت بجانش
من زاهد دیری که ببازیچه ملایک — جویند رهی در دل ترسابچگانش

ولہ

منم که میکنم از درد بیکرانهٔ خویش — مگو مگو ز غم آتشین زبانهٔ خویش

میکنند ش ستا تر مشوید ای احباب	همه نفس سر انگشت گران از پس و پیش
کرم حوران ستم اندیش و من از غم سوزان	که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
باش گر وصل تو از غیر که سنجیده دلم	لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش
گزم انگشت که گو نیشتر و گو الماس	چون بفردوس در آییم همه داغ و همه ریش

چند گویی که بیندیش در این وی نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم که زبی غم در بهشت آییم بجوش	یعنی اندر بزم آن حوران بهشت آییم بهوش
میل آن دارم که باز از بادهٔ شوق صنم	در حرم بیهوش آییم در بهشت آییم بهوش
میل آن دارم که بی باکانه با شوخی بزم	مست و خوش بیرون در طرف بهشت آییم بجوش
میل آن دارم که مست افتیم بگلزار ارم	وز ترنمهای مرغان بهشت آییم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتند
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آییم بهوش

تا برده ام بمدرسه عشق رخت خویش	دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور خامشیم فراموش کرده ایم	هم عهدهای ساقی و هم روی سخت خویش
شاهی که ظلم را بسیاتجی عنان دهد	تیغ عدوی ملک ستاند ز بخت خویش
مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی	گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدرویش داده اند	باید گریستن همه کی را ز بخت خویش

عرفی هنوز حسرت دون همتان مکن
طوفان چو تند شد تو بیندار رخت خویش

ایضا عرفی

ننگ بادت که نه ایمانت جلال است و نه کفر
شرم بادت که دستیت بد و قست نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
در خم طره ما باز فشاندی از جوش

باز از توبه شکن عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن زود بنوش

توحه اول اگر زود شکستی رستی
ور نه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا
بگشود دم لب خاموشی و دل بیهوش

من صنم گوی و مریدان همه در پاهای
من قدح نوش و مغان نغمه زن نوش نانوش

بعد از آن بر سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمره اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این قصه خلوت نبری در بازار
هان مباد شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد از آن ما و خجالت ز نصیحت گر خویش

سود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است
که فسرد است لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست
که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بعد مردن برای باد بجای خاکم
گر فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش
گه توحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش

گاهی که باز شرف محک جود حاتم است
می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش

جان میرود ای اشک ز دنباله روان باش
ای شوق درافشای غمم این چه شتابست
می آید و می بارد از دنباله تغافل
مستانه پی سوختن جان و تن آمد

وی ناله تو هم شهید قدم پیرو جان باش
کو راز من غمزده یکچند نهان باش
ای دیده امید بحسرت نگران باش
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است
کو عشق همان یار همان عشوه همان است

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
خست از اندازه بیرون میرود خرسندیش
گر محبت باغبان گلشن جنت شود
در محبت زندگی را باشها در شه جنگ نیست
ده چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
خلوتی کز نور شمع ما چنین اندوده شد

بحذر ننگ این عمل در عهد شکر افکنش
آتشی بینم که میگردد بگرد دامنش
پا نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش
دیده باید که بیند خون من در گردنش
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر حبیب لبی بملک چاشنی صحبت خویش
چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون
کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع

جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش
چون ننازند شهیدان تو بر حالت خویش
یا رب آگاه شود درد تو از لذت خویش
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست	در شور قیامت بود این خواب گرانش
دل هند خداهیست که صد دلبر کنعان	در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت	الماس لبایند بلب تشنه لبانش
در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت	زخمی که زخمیازه توان بست دهانش
فریاد که هر غمزه که رسد بر در هستی	جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب میچکدش	وز تبسم شراب میچکدش
می توان گفت از آن طراوت حسن	کز جبین آفتاب میچکدش
که زد این نیش بر دل گرمم	کاتشش از پیچ و تاب میچکدش
هر حدیثی که پرسم از همت	آبرو از جواب میچکدش
آتش عشق نشاء دارد	که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی از نریزد اشک
از جگر خون ناب میچکدش

بهم اینهم یا برون ز خانهٔ خویش	نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشته ای نشسته ست	بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش
در آن دیار دلم کرده خو بدستی	که محتسب کند از شعلهٔ تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت نیفکنم دامی	که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش
نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد	غم زمانه برد جد ولی بخانهٔ خویش

ردیف طاء مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط
ور بگویم که بهم دیده عیانست غلط
ور بگویم که دل دشمن جانانست غلط
ور بگویم که در مصحف گمانست غلط

ردیف ظاء معجمه

عجب ذوقی بود در رقص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس وانگه | میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز | بتن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق زنهار | گهی کودک شود طفلانه میرقص
چو خون در زخم صیدی گشته میجوش | چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بهانگ چغد در ویرانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گلست و شکر نسیم بهار فرض | می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چند این اسیر شد دل وارستگان که گشت | شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان | گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه ز نهار دوستت | بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض
از بس که قابلیت عشق داشتم | کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می | وز درگهش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس | بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فرض شاهد و می فرض بر فقیه | بر ما اطاعت صنم میگسار فرض
تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر | ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان بادهٔ نهان کش خمار فرض

ردیف فاء

ردیف عین مهمله

بازاین منم بصد دل خشنود در سماع	دیوانه وش ز نغمهٔ داؤد در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود	دستم بدست شاهد مقصود در سماع
پرهیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش	افشاندم آستین می آلوده در سماع
باز این چه شورش است که خونابه ریز شد	چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام مردنست طپیدم بسی بخون	دایم چو بیغمان نتوان بود در سماع
زاهد که بود زمزمهٔ دشمن بدیر عشق	آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف عین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گوشه شکن گوشهٔ کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخن است	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست	ازان زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بر الهاز نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست	بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ باشده منظور شه بدست ادب	فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
بپاه معرفت حق چو داشت هادی خویش	چراغ راهبر و کس به پیش راه چراغ

ردیف قاف

ردیف کاف

ردیف میم

دیریم بعشوه رفت باز آمدن مبارک	ناموس همعنان یافت بر دودمان مبارک
اینک فنا ببالین افسانه گو در آمد	ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون	بر گوش دین فروشان آیین دوستان مبارک
بر ما خجسته بادا دوزخ فروزی عشق	طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم	تشویش بوسه تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت	این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل هیچوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر می نهم بلب گفت و گوی دل	تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل
دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او	در چشمه سار درد کند شست و شوی دل
بگداخت سیم مرهم و الماس ریختیم	آن بر مراد رحمت و این در گلوی دل
با صد غم آشناست دلم دست از و مدار	ترسم که غمزه عنان تو گیرد بسوی دل
تا چند غم درغم و اندیشه بگذرد	برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بگرد جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی	اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم رز سلامت	آنجا که در آشوب شبیخون رود از دل

آرزوی زخم جوش نیست عرفی جدّ من
لیک دایم عشق بوس دست و بازو میکنم

تا گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم	از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم
مژده بادای دل نثار کام را آماده باش	کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم
هیچ ازین حسرت نمی سوزیم گر باز از فیض	اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم
تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم گفت رو	کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برا عرفی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آوار الم پر کرده ایم

کعبه و دیر قسمت دیار انرا دو داعی میکنم	مژده اهل دیر را کانجا دو داعی میکنم
گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان	جای منت هست تحقیق ادعای میکنم
زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند	صبر دشوار است با رضوان نزاعی میکنم
در سماع ای شیخ موج آستین یا بریز	در شهادتگاه او ما هم سماعی میکنم

شیوه های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنم

آن شکارم کز بر تیر سنان میپریدم	التماس زخم تو از لامکان میرویدم
حسن میگوید که من تخمی بیفشانم ولی	تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم
در لبم درد عشق تو آن میهمان دار بلا	کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم
من کلیم رضوان آن جنت که در هر سو راه	طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم
بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم ولی	چون کنم با اینکه زنار از میان میرویدم

گر از بهشت شود صحبت عنان تابم
هم از نشاط که صد بوستان غم دارم
چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان
که من نه زاد علم زبان غم دارم
از این دیار عدم شد سخن عرفی
که صد سیاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای مرگ و یاری کن که بی ادبا توانستم — بجنون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزودارم

زمن پوشیده عرفی آه خود را آه اگر داند
که منهم زهر بدنامی چشیدن آرزودارم

رفتیم و باغمت دل پرخون گذاشتیم
رفتیم دل رمیده و شبدیز غیر را
رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد
رفتیم در زمانه زغم نامهای تو
رفتیم و انتقام ستمهای غیر را

جائز الصید گاه تو در خون گذاشتیم
باشوق بعینانی گلگون گذاشتیم
سیل قدح بآن لب میگون گذاشتیم
نشنودهٔ غم تو بمجنون گذاشتیم
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم
دمی که بر نفس اهل درد میجوشیم
زبهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
دگر بوادی ایمن رسیم وگرنه که من

نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
باستین نمک و خون و داغ میدزدم
زگرد بادیه محمل سراغ میدزدم

رسم بفصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه زنواهای زاغ میدزدم

مادست دل زچشمهٔ بهبود شسته ایم
دل درد عای کام نفس بر نیاورد
آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل

داغی زبهر داغ نمکسود شسته ایم
زین شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم
اندیشهٔ زیان و غم سود شسته ایم

[illegible]

وله

[illegible]

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته‌ایم	آتش بتکده را در حرم افروخته‌ایم
شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام	آتشی راه براه عدم افروخته‌ایم
موسی آرید باین دیر که ارباب نظر	آتش طور ز روی صنم افروخته‌ایم
سجده برهمن اینجا نه حرامست بیا	که صد آتشکده در کنج غم افروخته‌ایم
ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم	آتش دل همه از داغ هم افروخته‌ایم
کی بر اهل کرم روی طلب ورد کنیم	ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم
گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل	بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

ما بهر عقده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز یمن قدم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم	بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا بر قامت دیوانه خون من	مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او	نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم آسیب نمک سایه	نهی ز الماس و ز حیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم	رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما	مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم	ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را	این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

[illegible]

وله

[illegible]

صد نخل نشاندیم و لی گوشهٔ دستار — از طرف چمن شاخ گیاهی شکستیم
از میکده بردیم دو صد شیشه کعبه — یک شیشه ولی بر سر راهی شکستیم
صد ره شکستیم سر از سنگ جنون لیک — یک ره بغلط طرف کلاهی شکستیم
هرگز هوس روی تو نگذشته بخاطر — کز بیم تو در دیده نگاهی شکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل — عرفی صفت از بیم تو آهی شکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم — دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود — گوشش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم
ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من — بحرم دوستی و ز چهره نقاب اندازیم

گل فشانند بشیر همه چون عرفی من — مشت خس چینیم و در خامه نواب اندازیم

چند ازین شدند غم فال کشادی نزنیم — بکمال آمده عشقا که مرادی نزنیم
چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بکام — یکدو جامی بکف خود نمرادی نزنیم
در نیارد که دمی نماشیه غم نکند — سر دهیم این دل و با یاد دل شادی نزنیم
بر دل صد ورق از یاس بهم بندیم گره — بکشاییم دل و فال مرادی نزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم — دست در دامن پاکیزه نهادی نزنیم

ماه رو نشین هر دم دیدار دوستیم — سخت آتشیم حیف که غمخوار دوستیم
هر دم خیال بازی و فکر کرشمه ام — دشمن تراش خاطر آزاد دوستیم

ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت
بصد کتاب سخن بیجواب گوشنده باشیم

نظر بدزد مکن منعم از مشاهده عرفی
خراب گوشنده باشی کباب گوشنده باشیم

بسهوار توبه از می کردم و دیر مغان بستم
کسی کو بازم آرد بر سر خم از جهان رستم

بفتراکم به بند عشق و گویدت و پاکم زن
که من لب از زین صید یوان در خاک و خون بستم

ردای عافیت بس خام است آتشی در زن
که من زین پنبه عمری رشته زنار می رستم

سراسر کامم و در چشمه لذت فرو رفتم
سراپا ریشم و در رشته الماس اشکستم

نه طوبی داشت سرسبزی کوثر داشت نمناکی
که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم

تماشای جمال حور در عملهانم کجا باشد
مرا آیینه باید که بینم تا چه حد زشتم

بگو شستم کاتب اعمال گوید عرفی الصافی
که نو شستم ثوابی در گنه صد لوح دل شستم

دل بدست دپای گوبان از حرم بگریختم
دین پیه قندیل را از خاک دیر آمیختم

توتیای دیده توفیق یعنی خاک دیر
بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختم

راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند
تا شنیدن نغمه ناقوس را آویختم

گوهری کز وی بیابد دیده معنی صفا
در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختم

مایه دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز
بدتی پا رنجها از پرده می انگیختم

گلی نا چیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم
تهی رفتم اینک در میان این سخن رفتم

بدنیا نیست بازارم از این سودم ازو بس
که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم

گفت گر شد ز کفم شکر که ناگفته بجاست	از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود	گریهٔ ناله و بس شام و سحر باخته ام

ولہ

بالذت تقریم سخن ار آشناسیم	ناسوری ز خمیم شفا را آشناسیم
با طایر قدسیم سراسیمه درین دهر	کیفیت این آب و هوا را آشناسیم
مهر لب ما بشکند آشوب بهاران	با باغ ملولیم نوا را آشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش	ما کش مکش روز جزا را آشناسیم
در معرکه سیر دلان عمر بسر شد	زان چهره شناسیم وفا را آشناسیم
در راه وفا کوشش و نازان کوستی ا	تا سر نرود جنبش پا را آشناسیم
یک ناله آشفته فروشیم بصد کام	آرایش بازار دعا را آشناسیم

ولہ

دل و جان بردگی بودند و من افسانه شان گردم	چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم	ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم
خوشان در دجنبیدن سوختم خود را	که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم
سبوها دوش در مستی شکستم لیک یک یک را	دگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

به بزم بیغمان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز هر دل بگریستم دیوانه شان گردم

۱۱۶۰

از شدت جهتم شکوه زند موج خموشیم	دردا ز هر زخم غوطه و سرچشمه نوشیم
سر تا بقدم عکسیم و از دوستی خویش	آیینه نشناسیم که زان پرده بپوشیم

زبید ردی با امید جل در عشق ما بوم خوش
تا بودم ازان جمع غم بود و به نوش خم
از درد کشان غمکه من غمزده عرفی
این مهیم ام و زمین بر ما بم در و خم
تا فتنه فردا ساختیات نفس سی
ام لله کرد در کوی ریا از هر فرو خم
ترو درحرم بهم دو عالم بو کلالت
تا جامه بر اندازم من بهیده گو خم
از خلق نخواهم که ز غم تا جبینی

هزار غم بسر غم کرده ام دلی در دل	غم تو ریشه فرد کرده کشته ایم

روم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پردهٔ تصور باطل نگافتیم	تا اندکی معاملهٔ دل نگافتیم
نوری ندشت شمع کده حسن از دریچه باف	روزی بان دریچه مقابل نگافتیم
ان کشته ایم کز اثر نوحهای خویش	صد بار جامه در بر قاتل نگافتیم
در جست وجوی لذت زخم نهان تو	هر موی کشتگان ترا دل نگافتیم
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد	صد ره بجاه جادوی بابل نگافتیم

عرفی محمل نشین که سمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل نگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم	زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتشی برافروزم	که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه کشاده است عشق و نزدیک است	که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان زعشق مهیای تربیت شده ام	که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسم بمقصد و عمدا نه زیستم از ننگ	بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرده است
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم	چو ششش نور بهم در سکندر دل چشم
مشت سوزن بدلم زان فره تاریخته اند	گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

آصفی بدر وستکامی دشمن صبور نیست
صد بار از حلاوت هستی گذشته ایم
از ذوق هوشیاری مستی گذشته ایم
ای خوشدلی بنازکی [illegible] گذشته ایم
در راه دوست کام [illegible] گذشته ایم
آصفی بره روان عدم جای بار نیست
[illegible]

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب	ز فکر دار و ز اندیشه رسن رستم
مگو که خرقه و زنار پوش و باده بکش	که تیز دستم و از جام برهمن رستم
در معامله دربند میفروش که من	حریف عشقم و از خون خویشتن رستم
حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است	نه در لباس تو امستم که در کفن رستم
بناله تیشه فرهاد گوید این دستان	که از حلاوت بازوی کوهکن رستم
ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان	تهی پیاله تر از من نبود و من رستم

بهشتیان چه شناسند رستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم	یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد ولی	صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون	دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
اهل زمانه راهوس آب خضر و بس	کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیداری از طبیعت موزون بما رسید	گر نیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه هست و عرفی و معمورهٔ دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم	در عشوه خانه دهر اینست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت	نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت خویشتن جو چون بایزید و شبلی	نتوان گرفت پیر از هرگز بحال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن	گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

دل در شکن طره دلبند شکستیم | صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سودا زدگی بین که دل همنفسانرا | صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
مارا مکن از عشق بزهر شرها یاد | کین توبه بامید شکرخند شکستیم
ازبس که شکفتیم ز تلخی پشیمان | در کام مگس جاشنی قند شکستیم
می گفت بیعقوب محبت که بسی ما | دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست | صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دست بحرم نفروشیم | گر مشتری هم دست شود هم نفروشیم
از شورش غم با در و دیوار بحرم | رفت آنکه به آسوده دلان غم نفروشیم
هرگز نگشایم در دوکان غم دل | وانگه که دکان باز کنم کم نفروشیم
زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز | قول غلط و فعل مسلم نفروشیم

عرفی دل آباد بیکجو نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشیم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم | با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح | ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
با همت رکاب پرورد قیمت عنان نواز | از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع نگر که رحم عتاب مدرسه و ما | نابرده لذت ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت با سوخت شده ام یار | ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

غزل ناتمام

بکار دل ز ناصح آشنا بود
وا ... برادر غم ... بیگانه سوختیم
... از بستن زنار عقده وات
واسوخته ... صد ... سوختیم
آتش نعم شعلهٔ دل ... جگر نبود
سر شمع که با گوشه کاشانه سوختیم

تا کشته غمزهٔ تو گشتیم	صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم بخلوت غمت خاک	از آتش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان	کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم	ناموس بر و کنار بردیم

آزاده روی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

از آن زادهٔ شوق تو هوش جان زدم	که لذت غمت از کام او نهان زدم
تو گرم رانی سوزم که چون کسی بر من	چگونه شیوهٔ گرمی از آن عنان زدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نگهت	دل از نگاه وزد از جان من جان زدم
بجور تا کنم او را دلیر می خواهم	که فاش گویم و پنهان اثر از آن زدم
بجرم عشق تو فردا بدوزخ ار افگنند	تمام آتش دوزخ در استخوان زدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از خم امتحان زدم

درداکه فاش در غم جانانه سوختیم	وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
کو شمع بر فروز بزم طرب که ما	بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند	عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت	ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس	در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر	کنجی غمی گرفته غریبانه سوختیم

کجاست برق تجلی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن لیلی که
در معاملهٔ آموزگار خود باشم
خوش آن کشش که ... چنان ز خود بروم
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم
کجاست مستی عشقی که بنده گوئی
ملامتی کند من بکار خود باشم

از بیاض عرفی

[illegible]

چنان دوش از غم مشتاق بودم بر هلاک خود	که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم
نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم	بامیدی چه پیشت درد دل بنیاد میکردم
کشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت	که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم
چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی	بذوق جلوهٔ حسن منش آزاد میکردم

بگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم	دل پیش تست لیک دل یار نیستم
آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر	درمانده محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	یک منزل است راه وگرانبار نیستم
گویم سگی خوش آمد آسودگی هنوز	دردت را هنوز سزاوار نیستم
دردم قوی است لیک چنانم که گوییمت	دارو مکن خراب که بیمار نیستم
ترک وفا بجور نه آیین دوستی است	زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است	عیبم که می کند که وفادار نیستم
در عشق روستائی و در عقل شهریم	ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من حکایت معشوق مشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم	حظ آزادی نبودم بنده را آتش زدم
کاوکاو خانه کردم جنس قیمت نبود	شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول	گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

[illegible]

دلی از نقشبند بهای عشق آزاد میخواهم
دلی چون نامه مجنون مادرزاد میخواهم

بجانم کرده زندانی شفایم داده بتاری
نخواهم پاره کرد اوراق و یکیک یاد میخواهم

نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هردم
نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا انشای فی هوخاموش بیدارد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امید و امداز بخت بنشینم
نه بینم دادگر از خاک کسری داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم یا صنم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب سبار کباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم
درین لباس شراب دو غساله می طلبم

شکست جام شرابم ز سنگ توبه دلی
درین خزان دیت خون لاله میطلبم

زباده توبه حرامست در شریعت عشق
اگر قبول ندارے رساله می طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دست
اگر دعا نفروشد زناله می طلبم

تمام طالب باده اند اهل دیده و من
که زاده آوسم شکل هاله می طلبم

چنان ز وادی مستی ز خویش گم گشتم
که لب ز باده و دست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

دل گر لبت چغانه بگوشش نمیزنیم
مستست این ترانه بگوشش نمیزنیم

این بس جزای طعنه زاهد که هیچگاه
قول شراب چغانه بگوشش نمیزنیم

[illegible]

از دل غم او دریغ داریم — این می ز سبو دریغ داریم
تا در سر کوی تو بلغزند — پای از لب جو دریغ داریم
دوزیم ز چاک سینه مرهم — زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آنرا — از روی نکو دریغ داریم
سیراب و مغز زیم زانرو — آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش و آن همه ما — یک خنده از و دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما — سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما مگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بخیمانه بمسکن فتاده ایم — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم
در نعمت او فتاده و شکری نمیکنم — بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش دل بنور شمع شبستانت از برون — شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد حریم دیرم و در دیده ام کشید — تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده ایم
از قسمت ازل نکنی شکوه هان خموش — با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم
شگفتن بخاکم از ثمر نارسم بپرش — گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم — ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش — صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم

[illegible]

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت — بیخود شده در لجهٔ خون بجل افتم
آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس — بیفایده در دامگه آب و گل افتم
مستی ز زمین آموز که خون شعله مرا هم — از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تا بال گشایم — پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از زهد و ز اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد مگر بلبلم — جوشنده ام از انجمن مگر شبنم گلم
گر نه قیامتم ز چه لب ریز رفته ام — ور نه ندامتم ز چه غلطان تا گلم
دل موج خیز در دو جبین صافی از گره — دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مدعی مپرس که از تکیهٔ رضا — منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشیی بگزینم که در بهار
گل بینم بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم — کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سودهٔ الماس بچشمم — گردی که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم
ای همنفسان رفتن ازین غمکده کم نیست — پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد — این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
ناصح مفشان بر جگرم نیش و همان گیر — کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید — ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم
عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست — انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

[illegible]

بکن اہمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
وے بنشین کہ حسرت نامۂ انشا کنم من ہم

چه سود ازینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم دل مجنون نمی بینم

رواج بیغمیها بین که با آن مردم آزاری
چه محنتها که میدیدم ز دہر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزۂ زین بیش میدیدم
درین عهد استخوان بزاغ در هامون نمی بینم

بگو درمان درد از دست دل بگذار و راحت من
کدامین راحتی زین درد روز افزون نمی بینم

بگرداند خیال غمزه ات بر سینها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نه ز رنجم اگر حق تقاضای من بمیداسی
که با این جسنت از حسن آفرین ممنون نمی بینم

بکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که باز افگنده در تیغ گاه رغبتم
گر متاع غم بود بکشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوه انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخکامست و شکر خواب عدم
جام زهری می فشانم تنگ شکر میخرم

او بجوئم گرم و من زین شادمان کز تیغ قتل
صدره از وی خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گز درد هجران شهپرم بر خاک ریخت
اینک از جبریل شوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل
مے نشینم گوشه و از خود مکرر میخرم

عرفی آورده متاعی تراز دلو غم کجاست
کان متاعی کس مخر با جان برابر میخرم

[illegible]

باشیوه‌های عشق که سرکش کسی نیافت	از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم
یک روز غم بشب نرساندم که غم نگفت	صد شکر کامشب از همه شب فتنه‌زاترم
گر در زمانه یار وفاکیش دیده‌ای	معلوم او شدی که از او بیوفاترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
گر ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم	ای وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبم
بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح	گاهی بحال کو می دل می کشا لبم
بستی لبم بشکوه و ذوق ادب فصاحت	هر موی من اداکند این شکوه‌ها لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو ریاد	ای بی نصیب کوشم دای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و برکس نریختم	آنها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست	وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان	پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد از آن اگر	لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی تبرهات زن آتش که جاودان
ماند گرسنه کو بتو باشد گدا لبم

ما جام درد باده وفا کم کشیده‌ایم	دایم قدح نهفته زمحرم کشیده‌ایم
دامن زجام می بکش ای محتسب که ما	جام و سبو زچشمهٔ زمزم کشیده‌ایم
دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را	تاخویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم	با انتقام خویش زمرهم کشیده‌ایم

[illegible]

[illegible]

ای مگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما	بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و خرد نیش زجاج	شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ ملول است بیا نیز که ما	قدم قافله نارفته بمنزل شکنم

عرفی ار سامری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنم

بردیم زکونش دم سردی وگذشتیم	سودیم بهان در رخ زردی وگذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست	ما سرمه گرفتیم زگردی وگذشتیم
هرگه که ره ما بیکی راه رو افتاد	دیدیم چو خود بیهده گردی وگذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم	چیدیم غبار ره مردی وگذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر	گفتیم بدیوانه فردی وگذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردی وگذشتیم

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش میکنم	تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
تا یاب گوهریست مرادم وگرنه من	دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتنم ز فرو ماندگی به است	تا خضر نیست رهبری خویش میکنم
دائم که نیست چارهٔ وهر دم ز اضطراب	آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر زکاوش دل مانده ام چه باک
ناخن زکار شد طلب نیش میکنم

هستم وگر این بیخودی از بوی که دارم	دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

ردیف میم

دلی که از غم بیزاری کند سلطه دارم
وگرنه من نفسی در کمان غم دارم
از آن به تیغ غم ایم که درد کم بگه عشق
هزار قافله عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان نعمت داده ام بگفته عشق
اگر عشرت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شهود معصیت عنان تابم
هزار شکر که صد بوستان غم دارم
از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

صد ره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم
بزم مقصود بچیدند که آشوب جنون
طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
دل به اهوای ناخوش کن ای عشق که ما
طعن شادی به دل سوخته از غم زده ایم
بس که داغ جو ما خنده به مرهم زده ایم

بروای غیر که خاموش لبان میدانند
که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد
قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب
آن نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و با جمعی پریشان از غم او ئیم
که سیمیر دبرای درد و ما در ماتم او ئیم

باین آمیزش و این محرمی گر تو بدی آری
مکن بیگانگی غم که با هم محرم او ئیم

اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را
که ناشایسته چند آرزومند غم او ئیم

بجو فرزانهٔ عرفی که گویند حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم او ئیم

باز میخواهم که شوخ دل ربای خویش کنم
وز برای چهره سودن خاک پای خویش کنم

باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی
از ترنمهای درد افزا نوای خویش کنم

باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین
در میان دلبران افتم بلای خویش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعده
خاطر خود را بهر آوازهای خویش کنم

باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم
تا بکی هر دم دل خود را ز جای خویش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خویش کنم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم
بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم

صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه
دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

ز من نبوده فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل دل است ای بلبل
وگرنه من ز نوا خروش میکردم

گم جمع افسردگان قدم میرفت
بناله همه را شعله نوش میکردم

ز صد وصال نیابد [illegible]
ز شیوهای تو با عقل و هوش میکردم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج
بازار دوستت به دو عالم کجا برند

امیدهای کشته به نیش دعا بریم
جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک داوش اندا
آید که هر چه برد بیک نفس وا بریم

چند ازین بند غمت فال گشادی بزنیم
چند خود شیشه بگیریم و بر نزیم بجام
من ازین سوی تو زان سوی تو می گوییم دل
بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره

بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم
بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون بیساختم
یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال
کی غم فرهاد و من یکسان شود گر زن دل

دوش با این درد دل تا روز چون بیساختم
حسرت دل یادم از یادت فزون بیساختم
گاه می دادم تسلی گاه خون بیساختم
غم برون میریختم صد بیستون بیساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون بیساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
گوی میدان و فا از خم چوگان بشکند

صد نگاهم در است و یک گریبان باختن
گردرین میدان سپهر آید بچوگان باختن

دانی که چیست مصلحت ما گریستن / پنهان ملول بودن و تنها گریستن

بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار / خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم / زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریه‌های هوس صرف شد کنون / عمری بتازه بایدم و وا گریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست / دردم جفای یار و مداوا گریستن

گاهی بیاد سروقدی گریه هم خوشست / تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن

هر کس که هست گریه بجانش [نشست] روا و بس / نتوان بعالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست ندارد که در فراق / دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی بهر گز دردمندان می توان بودن / بکش گردن که خاک سربلندان می توان بودن

دمی کان غمزه صید افگنی [چون] غلطان کند دانی / که مشتاق کمند صید بندان می توان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد / فدای لذت بر زخم دندان می توان بودن

بمی بالانشینی واعظا می را مکن ضایع / بیا در دیر هم صدر [رندان] می توان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد / لبی می خوش ز خیل زهرخندان می توان بودن

خوش در خور است حسرت تو با گریستن / بی یاد تو حلال مبادا گریستن

بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست / یا کاوکاو دیده و دل یا گریستن

گوئی که یاد می کنمت گه گهی ولی / بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزه تو که یک کام کرده است / صد ساله ره ز دیده من تا گریستن

دست بر دل مانده از درد شب در بند سی — آنکه بر دست و دلش رطل گران آید گران
بیگناهی بین که آن بد خو بقصد کشتنم — چون زره بندد خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
ترک دلجوئی کند چون منفعل گردم ز لطف — بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت شناس
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا زنازمی تابد که نظاره ماه من — ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من
بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر — کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گناه من
مرا کشتی و خوشحالی بآن نهایت که پنداری — تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من
بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم — بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من
ز حسرت می روم سوی تو از غیرت نمی بینم — که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو — بدین خوشدل که دارد این غرور از عزو جاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس و دوستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی — پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت — شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
نادیده عدم خامی در زن بوجود آتش — چون سیر عدم کردی باز آ و بهستی زن
در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو — چون هوش ز پی ماند بر کوچه مستی زن

و له

گوی شوقی که دل است چون آید برون
هم نگاه از دیده باصد موج خون آید برون
ناز تا نازد یکی بر صبحها شو بامال درد
جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه یادگرفته
صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقیا بیا و دامن گل بر سبو فشان
مست شراب هم بریاحین فرو فشان
ای باغبان تو بزم فردوس که بخود هم
دامان گل بیار و بر حرف نو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیست
جای بگیر و برجگر کفت و گو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس میکند
ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان

افغان مکن ای مرغ گرفتار فرو میر	این باغ ارم نیست درون قفس است این

گفتم نگهی کن که بشکرانه دهم جان
رو تافت که عرفی نه بنیان گاه کس است این

میان دعا بر دل شب مزن	ز لب ناله بر چین و یا رب مزن
مزن لاف اسلام اگر میزنی	چو ملزم برای بمشرب مزن
بجولان خود هم بزن خنده	همین کوز بالای شب مزن
پی حسنت لوائت این هست گل	که در خون سرشتی ابتا لب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو	شبیخون فرصت بطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ [illegible]

ز خونم روی میدان تازه گردان	[illegible] تازه گردان
ز دل یک لخت دارم نیم خورده	جگر [illegible] تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود	هوس آیینه بیاد ان تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون	کهن رشته بمژگان تازه گردان
برقص آیم بسمل صید در دل	شکستنهای مژگان تازه گردان
ز چاک جامه گر دل می گشاید	شکر خنده گریبان تازه گردان
دلا در خون سرشتی خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تازه گردان
ز میدان رو متاب از شیر مردی	مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

غزلیات عرفی

[illegible]

ردیف واو

[illegible]

بیاد رسینهٔ عرفی که مالامال غم کردی
بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

ز شوقت نعره‌ها شد گریه هنگام وصال او — که محجوبست و میسازد ملامم انفعال او
ز شعرم شد قلم آتش در پر روح الامین افتد — اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او
نمیگیرم ز دوشکلیست پیش از مردن یاران — کند آغاز شیون تا شود در رفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم — که جان رو در قفا میرفت از شوق جمال او
برآرم هر نفس آهی که آتش در فلک گیرد — اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آید برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت ننگ آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو — که محرم از تمامی خوب رویانم برای تو
دران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل — بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو
شدی بهر فریبم سرگران با عز و خوشحالم — که اگر نیست آن غافل نهاد از شیوه‌های تو
تبسم گونه فرمادهٔ مرجا و دانم ده — که باشد لذتی گیرم ز درد دیده‌ای تو
زمین جوش آشنا و میخوری دانسته گویا — که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو
چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ تنگم — دهد آواز نعمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با جذب تو کم رو زیست در شوق من نقصان — گرانیهای دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و مرنج غیرت
که دردش می کند دارو بیماری فدای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی تو — میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

ردیف های هوز

فتنه کز غمزهٔ او بصف یاران شده
بهوای دل بیچاره زنان شده

اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو
عرفی کو که ... راه عدم دراز
کو دیده که بحوصلهٔ آفتاب کو
نور جمال دوست ...
دل پاره پاره شد ...

کیفیت شباب هم از جنس کیست
اینک شباب ... عهد شباب کو

عرفی اگر در جا شعله ندارد آتشست
صد فلک از دود دل برم آفاق نه
تا صبر بر خاک بنه حوصله بر طاق نه
حسن صنم پرده سوخت گل دیوار بست
آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
ساغر شعله بریز دود دل با برز
از نم اشک آتشین بر لب عشاق نه
ساغر لب بریز وصل جز کف مشتاق نه
دم زده عرفی از وفا تازه کش بامتحان
ازان مژده در از ده

عاشقی دکان رسوای بنهم و گو منه
بردم شمشیر نه دو بر سر زانو منه
عشق از بازیچه نشناسی بپت مجنون مباش
سر بپای چشم جانان در بلای آهو منه
دل بود شایستهٔ دردی که از صد دل یکی
عشق است در دراز برای شکوهٔ ابرو منه

ایضا عرفی

[illegible]

چو رسی بتربت من بفشان بناز دامن	که غبار درد و حسرت بهزار جا نشسته
شود آشکار فسردهٔ که براه وعدهٔ او	ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
ز ره وفا درین کو که گذشته دامن افشان	که غبار کوچهٔ یار توتیا نشسته
ز دعا چکار جویم که میان تنگدستان	بهزار نامرادی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که براه ناقهٔ یات	ز خیال غمزهٔ تو چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته	تا مرا داشته غرقه بخون داشته
سر انصاف تو گردم که بآنهمه حسن	از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گرد دلیرانه بتازی بمن ای چرخ ز دست	تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر	که تو در چشمهٔ حیوان همه دون داشته

دل عرفی بجز از خویش و نجوشید ز جوش
تا نه بینی که چه چیزی از زدو خون داشته

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده	روی بروی عشق کن دست بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون	مرهم داغ خویش را از نمک ایاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین	موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود	یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده
شیوهٔ سامری بود دینک کرشمهای تو	یا بفدای عشوه کن یا برکات ناز ده
یا رب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن	سینهٔ کبک داده را ناخن شاهباز ده

[illegible]

جانم ز سینه بر زده دامان برآمده
گویا بعزم خدمت جانان برآمده

ناز غرور کی نهد از سر که این نهال
گوئی بر آب دیدهٔ رضوان برآمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر
تا بوده در میان شهیدان برآمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار
بسیار دست و پا زده تا جان برآمده

گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است
کز سینه بجان غم زده گریان برآمده

شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع
یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده

طوریست زیر پا که درو جلوه کرده است
سنگی که صد کلیم ز امکان برآمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست
این شعله کز شکاف گریبان برآمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

باقی زده زخم دگر دامن کشان جان کرده
دشوار دادن جان من خوشتر بمن آسان کرده

مستانه گر نبود از غفلت اهل ... و دعوی
گویا تبسم کرده ... کار ایشان کرده

تو دشمن دل جمع آمدی تا ... خویشتن
از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنار عصمت پیشگان پوشند عیب ...
خوش توتیای اهلی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را ... باشد ای اهل طلب
ره گو نشسته نشین چرا در بیابان کرده

چشمی که بازش کرده از گریه خون رانده
خون گرید آن چشمی که تو پاکش بدامان کرده

در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن
چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

وله

ردیف یای تحتانیه

اے عشق خوش بتهیۂ لذات کرده | طوطی ... را ... کرده
نازم بهبازی توکه درعرصهٔ فریب | منصوبهٔ پیچیده مرا ... کرده
صوفی بکف تبیعهٔ توحید باطلست | بینی که در معامله ... کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو | کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ باکبک خرمن را بخرمن بازده | ای که میلغفتی خریدار ...
روزگار خندهٔ غفلت گذشت اکبک من | دل بدندان گیرو تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صیدی که خندیدی بسیرت کشته شد | بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده
می توان غماز عیب مردمان بود ای ظریف | گر ظریفی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
گفت گوی سر وحدت را بالصدر کرده | بال صوفی را بدست جنبش و پرواز ده

شکر باکن دوست را عرفی وجانها برفشان
گر توجان خواهد نمیگوید که در دم بازده

ای نه فلک زخوشهٔ صنع تو دانه | وز قصر کبریای تو عرش آستانه
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو | وسعتگه زمانه کمین کارخانه
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود | جایی که دارد از دو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت | تا حکمت گرفته بکف تازیانه
ذات تو قادرست با یجاد هر محال | الا بآفرین چون خود یگانهٔ
عفو تو ثواب دشمن و خلعت گناه دوست | هر گام چیده عاطفت آب ودانه

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی — برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامهٔ نواسنجان — دلی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بمستان گریه دوست دمی — نداشتیم سرودی بهایهای خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان چمن — دلی گرفته ز عمری و دلگشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن — پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

بشر هات تو عرفی اگر شوند دانایان
ندیده است جهان چون تو تر اثرهای خوشی

اگر ز آتش ... ازد کا ... ناموس بستانی — مرا دیل تدرد حلهٔ طاوس بستانی
نگیر ... اسباب ترنم در ضرور افتد — همه هیهات بردار همه افسوس بستانی
چه ... از دل آتش پرستان گر شود روز — درانداز دی در آتش سبحه و ناقوس بستانی
... بگذاری و سودای وصال ... — البلاش جان دهی در آستان الوس بستانی

هزاران سرمایهٔ مقصود کان نایاب عرفی
بخود می گر شوند قدر نامحسوس بستانی

من ... عشوه نمای که تو باشی — بیمار بامید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند — غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من فتنه و آشوب بلائی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدای نرسیدم — در سایهٔ میمون همای که تو باشی
از بس که ملائک بتماشای تو جمعند — اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد — آنجا که خیال تو و جای که تو باشی

نامه ام سنگ را گهر باید
کشتی از غمزه اهل عالم را
تا کنم چون چراغ شام بلا

ای فلک مرغ نامه بر بکشی
بعد ازین غمزه را اگر بکشی
زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی ناز
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت
می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم

تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
آشفتگی باد چمن گرد ندانی
بر هر مه مقدم شدنی گرد ندانی
برخیز که مقصود ازین نرد ندانی
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدرد ندانی

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید
صد پرسشم زهر سر مومی کنی ولے
بهر فریب سایه ببیند از یم بسر
صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز
مردم ز ننگ هوش و زمستانه خنده

در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
یکبار غنایت بجوابم نمیکنی
در زیر چرخ صدر بخوابم نمیکنی
فریاد بخش چنگ در بابم نمیکنی
دریاکش محیط شرابم نمیکنی

وله

صد عربده با شراب دارے	در دعوے فتنه گاه مستی
وز خون ملک ثواب دارے	گر لذت ناوک تو این ست
گویا هوس کباب دارے	دارے بدلم نگاه گرمے
آتشکده خراب دارے	در سینه گرم هر که بینم

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

میلم بتماشای گل و بید نیابے	تا در قدحم باده امید نیابے
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے	در جام دل ما بود از عکس جمالے
کاین جام ز خمخانه جمشید نیابے	این جرعه بنوش اهل دل و شوق درین بزم
یابے دو جهان حسرت و امید نیابے	دلهای شهیدانت اگر باز نشگافے

عرفی نبود ناله بیدرد موثر
زان رو اثر از نغمه ناهید نیابی

گر زکسی بشنوی خود گله کن کسے	با گله دوستان هست حلاوت بسے
کس نبرد دوزخی بر سر مشت خسے	بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده
یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسے	آنچه بود در جهان مایه فخر خسان
واپسے از قافله قافله واپسے	من کیم از ره روان راه روان کیستند

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتری جا ملے بے اثری ناکسے

ز دنباله مرگ من میروے	نه از غربت اندر وطن میروے

علامتی به ازین نیست آشنائی را — که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن آن زمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

بامید عذرخواهان ز نیاز عذرخواهی — که مستور بینش از نیم بگناه بگناهی
طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهی — سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی
ز فروغ آفتابم نبود خبر که بی تو — چو دو زلف تست یکسان شب و روزم از سیاهی
تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من — من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهی
مفروش ناز و عصمت قدحی شراب در کش — که بهشت شرم عصیان ز نغرور بگناهی
چه خوشست آنکه بینم بجفا بهانه جویش — که گهی بیادش آرم بزبان عذرخواهی
همه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله — چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راهی

بدل خراب عرفی نفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعا مرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه ازان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریای را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدای را

ردیف تای مثناه

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام در دام شرم — آنکه پرورده‌م کشد بعد از قدم کفش منت
اول از بالانشین خود که بعد از دی منم — بعد ازان از زیردست خویش که هم کفش منت

قطعه

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب | مست اشتریست مهار گسسته است
آنکس که پای بسته راه وروشش فتاد | یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود | اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است
گرزانکه آدمی ز خری زاده در میان | یا گشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم | این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
در ملک مردمی نسب جان است معتبر | عقل این نسب ز ادن جسمی خجسته است
در معنی از طبیعت کل رسته شاخ گل | از روی صورت از چه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر | از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش | از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی از از کس فتاد | نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را از این خران رسد آفت که چون خران | معنی چو صورتش بجهان باز بسته است
آنکو قرین عالم معنیست صورتش | در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم دی در وثاق میگفتم | چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هجر همای دولت و دین | بجان عافیت اندر ز همگنان انداخت
غرور عسرت و تقصیر فکر وصل این کرد | که کار ما بدعای سحر گهان انداخت
من اندرین غم و این داستان در افزاینده | که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است | چه گفتمش که کشاکشم بد استان انداخت
ز جای جستم و پرسیدمش بزاری گفت | همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

[illegible]

صد شکر که صنجر دوده جاه — در دامن دایه بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — منگر که چه دُر بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — گر گشته رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — گر چشمه فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبه آسمان کرا زاد
یکتا گهری محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی — آرایش روزگار ما زاد
٩٩٩
در واجه دعا کنم که بختش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ز ناز مخای — گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن از در روح قدس شود — که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
بخیل طبعی دوران دست دشمن بیز — که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — نگو در آتش او گو هرم خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتایی — بدست کرد که این او نکرد سیلی کرد
صدای نغمه بلندست گوش هوش بدرد — که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت بهر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در رذیلی کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت — سپهر اینهمه بتو زیی عدیلی کرد

قطعه

[illegible]

مقطعات عرفی

عرفی آغاز گریه کن باشد | کاین کهن خاک و ان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای | خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جهان خراب شود
گر سمومی وزد بباغ دلم | ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند درد آمیز | مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم | دار ملک زمان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | منفذ دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکنند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست | گر بهفتم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن | قطعهٔ گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بان نغمه بنه گفت ار ای | اینک از پردهٔ عنان سوی تو می اندازد
سخن عشق حرامست بران بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت بدیع اعازد
چند با هست سعدی و سخن گفتن او | کز معشوق بممدوح نمی پردازد
گفتم این خود همه عیبست که در راه تمیز | هر که این لاف زند زخش و دیمی تازد

ردیف زاء معجمه

زعاطفت بمکافات معصیتی سه روز — مریض کرده تنم را عدالت داور
بیاض دیده زحسرت همی بدان ماند — که لاله سوده کسی در میانهٔ عبهر
حرارت تبم از عاریت کند شاید — که مستحیل شود آفتاب را جوهر
زنبض جستنم از بس هوا تموج یافت — ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفت مالک و فرخ متاع قاروره — که بهر دوزخیان شربتی برد لسقر
نه رفته یکسر سودرد بر سر بالین — ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من اوفتاده بدین حال دوستان فصیح — بدور بالش بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن — که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست — کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن است — بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی ز نرمی آواز گفت و گوی حزین — کند شروع کشد آستین بدیده تر
که جان من همه را این رهیست باید رفت — تمام راه روانیم و دهر راه گذر
چه ما که ریش بعصیان سفید کردستیم — چه آنکه یاسمنش را ز سبزه نیست خبر
جوان و پیر ز پیر اجل بیک نرخ است — به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت — بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود — که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار — که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن تصحیح می کنم انشا — بمدعا یتو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ — چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر

شرم بادت گفته عرفی فلانرا خام گفت | بادیش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمت نارسا است | در نگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز
هیچکس گوید که کاخ هشت این ناتمام | در نگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی | که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صبا بکام زدیم | که هست ملجا خلد برین بعشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبه سخن است | در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریه طوفانی از هوای حرم | زبس که ریخت فرو گریهای دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان سوست علیکم بالسواک | چشمه زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود | گر ز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا داری زکش بکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گر ید بیضات آرزوست | ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | گر خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده | بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض
درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت | طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض

ردیف المیم

قطعات عرفی

ردیف النون

بالعرفی

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت نوشت | یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

سنم عرفی امروز گزشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از عشوه هائی معانی	برشسته تر از حسن صحرا نشینان
دلی نیز دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله چینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح خزینان
چو گلها نچینند از باغ طبعم	بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی	برآورده ام چشم کوتاه بینان
با لودگان جرعه میفشانم	به تلخی نفرین پاکیزه دینان
با فعی دمان نامه می نویسم	منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کیانند اینان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش	بر لشت نه بعطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو	در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر لوموخون فی تکی نکون که چرخ	اناتش قهر بویا که بخشش باس بنو
زخون خام و دل تفته بخشش عرفی نما	شه ادمی هم که دراهم که جی جدام بنو

یا عین بود که تو در بصری و تنم در چاه
اتفاق اندر میان بیافت بشود
گر تو یوسف تو ملک یم فی بصورت چاه
قطعه
پرون معنی اگر حسن یوسف دارد
ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و جان معنی
اگر بحسن کند از آفتاب دم برده
برو بصورت تنها مکن ... ناز
که دل ز کس ... حسن شاهد ذره

ردیف الیاء

[illegible] عدم [illegible] نیامدی
[illegible] وا [illegible] نیامدی
[illegible] از آمدن [illegible] نیامدی
[illegible] نیامدی
[illegible] نیامدی
[illegible] مرا [illegible] دوا نیامدی

ببیخ گر بد و نیک متاع میدانی	لطیفہ از سر صدق گویمت عرفی
ز آفتاب عدم در سماع میدانی	بعالم تجربہ با آنکہ ذرہ ذرۂ خویش
میانہ خود و ایزد مشاع میدانی	ز کبریا بتو یابم کہ ملک ہستی را

قطعہ

کہ پردہ بر سر اسرار چیدہ بگذاری	شنیدہ ام کہ شوخی بران سری عرفی
عنان طبع لطافت گزیدہ بگذاری	لطیفہ بتو گویم کہ بعد ازین بغلط
کہ در جہان سخن ناشنیدہ بگذاری	زگوش دور کنت آنگاہ بہ بود گفتن

قطعہ

ای آنکہ جز بمنہج اولی نیامدی	بحر ہنر حکیم ابو الفتح کان فضل
جز نقشبند زینت دنیا نیامدی	ہم سیرت تو زیور دین است گر بشکل
نازک نہال رفتی و طوبی نیامدی	گی بود در چمن بچمن در بہشت جا
از روزن قمر بتماشا نیامدی	صدر زیب یافت انجمن خاک ہیچگاہ
با گنج شایگانش لبود انیامدی	نفروخت مشت خاک طمع ہیچکس کہ تو
از مجمع مظاہر اسما نیامدی	چون معنی گفت مظہر با ذل منم مگر
جز توتیای چشم ثریا نیامدی	ہر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام
در سلک نظم کون سقفا نیامدی	آمد ہمان ردیف تو بر شہب وجود
اندیشہ را بذہن مستغنی نیامدی	از غایت یگانگیت در ہجوم شوق
ای آنکہ جز بجام احبا نیامدی	فردوس منظر افلاک آرای مسند
جز نکتہ پرور دم عیسی نیامدی	سیحو شد از لبم سخنی گوش کن کہ تو

[illegible] واد
[illegible] الف
ای [illegible] در [illegible] ما
وی [illegible] آفتاب [illegible] ما
از [illegible] ما
تا [illegible] [illegible] ما

رباعی

ای کردہ [illegible] تا [illegible] تو مرا
افگندہ [illegible] نزاع تو مرا
تا [illegible] درآغوش اجل
[illegible] بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکہ شدم ز بیخودی مست دعا
ہم [illegible] از [illegible] دعا
باشم ز دعا فارغ و از شوق طلب
[illegible] ودست دعا

رباعی

ای رانده ز نسبت بجرم طاعت ما
[illegible] طاعت ما
اسلام [illegible] بکفر [illegible]
آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از [illegible] در [illegible] قودرا
ان طور کہ ہست پیغام قودرا
عرفی

رباعی

وصل تو دوائیست که بیمارش نیست
حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست
مهر تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواجست
درویش تو اسکندر فیروز تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود
از امتی که نام او معراجست

رباعی

آن کو نظرش بجز صورت رفت
بر جزو و کلش نظر بیک دیده درست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد
در قطره جهان مجو که گوئی دریاست

رباعی

عمری بر عونت صفت خود کردم		چندی بشکست می ستایم خود را
	رباعی	
گلبرگ برد باد بهاران یکجا		سنبل رود از شبنم بستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا		وی زلف نگار من پریشان یکجا
	ردیف الباء	
این ناله که در آتش جوشیست کباب		این گریه که در شیشه غم کرده شراب
مرغی است که آتش از هوا میگیرد		مستی است که از خمار جوید می ناب
	ردیف التاء	
آنم که قفای من جبین طلبست		هر موی سرم دست گزین طلبست
دستم دشکست کوششم کوشش لیکه		داماں تو فوق آستین طلبست
	رباعی	
نادان بعمارت بدن مشغول است		دانا بکرشمه سخن مشغول است
صوفی بغریب مرد وزن مشغول است		عاشق به هلاک خویشتن مشغول است
	رباعی	
راهی بنما که ره نامردی نیست		صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست دلی		بی نسبتی ذره دلتو کم دردی نیست
	رباعی	
عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست		مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم		آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

عالم بممالک جلالم شهر است	دریای محیط خندق آن شهر است
رباعی	
ای حضرت اخوند بنازم رایت	وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود	صد حیف که دزدیده قدر عنایت
رباعی	
اخوند من اندکی ز انصاف کجاست	دردسخنت هست بسی صاف کجاست
این بی ادبان از توسوالی دارند	عنقای فضیلت ترا قاف کجاست
رباعی	
ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست	جامی بدهند این نه آیین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب	دردی بدهند تشنگانیم رواست
رباعی	
عرفی سخنت گرچه معمار نگ است	وین زمزمه راند وق یاران جنگ است
بخروش که مرغان حرم میدانند	کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است
رباعی	
از دیده ما بجز حیا نتوان یافت	زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلوده گی که آب عصمت ببرد	در سلسله نگاه ما نتوان یافت
رباعی	
حسن از طلبت نگاه نا تشنه لب است	از اهل ادب دیده گشودن عجب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چهره گشائی ادب است

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

عرفی دل من که سخت جان منست
از عالم قدس آمده مهمان منست
[illegible]

رباعی

اعجاز مسیح نغمه دندان شکنی است
گو سالهٔ سامری اگر بانگ زند
در عهد من آنکه لاف سخن است
[illegible]

رباعی

بازا که ز نا چشیده داروی وصال	دردی که نرفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست	زنهار مبر گمان راحت که خطاست
گر ناله خموش است دلم در جوش است	گر دیده سراب است درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیموده است	گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو	در خواب که چرخ هم نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نامست	وز حسن بآسمان صدم پیغامست
حکم است که دین و دل فروشید بدرد	وین سهلترین جملهٔ احکام است

رباعی

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت	زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائک و تن از آب و گلست	زادم چو گذشت این نگار چه گلست
آهست تفاوتی همین باشد بس	کان حکم آله بود و این حکم دلست

رباعی

معمورۀ عقل و فضل ویرانیست	سرمایهٔ علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادانست	کافتاده متاع و نعمت ارزانیست

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

پژمردگیش روا است کز باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است	نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده گشایم که چمن بیگانست	چون سینه گشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت	مجموعهٔ دردی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیده تو روشنی شرم است	در سینه تو جان و دل نرم است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق	کز گریه مپر خنده گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروز است	می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه بسی شکست و از ما برمید	مینوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا مزرعهٔ قسمت گشت	خاکم ز حرم برد و در دیر سرشت
مینخواست که در جواب بنای کنشت	گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا مدر عشق گریخت	خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه بتیغ آشنا شد نه بخاک	این گل نشگفت از نفس باد بریخت

رباعی

[illegible]

رباعی

عرفی گله کم کن که جای گله نیست

توفیق نصیب [illegible]

هرجا که کسی [illegible] یوسف [illegible]

صاحب نظری [illegible]

رباعی

از وصل فغان [illegible]

انجام [illegible]

در دوست طلب [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

عرفی منم آنکه [illegible]

[illegible]

ایضاً

۱۲

ای ساحت حسن تو داری و تماشا نیست شرف
وین عشق مرا بست هنوزم ننگ است

رباعی

عشق آن داغی که در دو خرمن ننگ است
حسن از آن باغی که خلد از دیم ننگ است

رباعی

وین دل که فدای او نمک خورده اوست
زخمی دارم که سینه گو به عشق است

راحت نشانم که چه می دیده بپوشد
الم غم از عشق که شهید به کاوشست

رباعی

امیدم اگر حامله هجران راست		بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن است
	رباعی	
عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است		هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا		طاعت زگنه بتوبه محتاج تر است
	رباعی	
دستی دارم که در گریبان غم است		پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست		جانی دارم که دین و ایمان غم است
	رباعی	
از گریه گرم دیده آتشناک ست		آلوده بخون واز تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه		گوئی که مرا دیده پر از خاشاک است
	رباعی	
ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست		اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری		زیب تن و آرایش تابوت یکیست
	رباعی	
ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات		تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد		از تیغ اجل فرو چکد آب حیات
	رباعی	
ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست		طوفی و فروشی و تگ و تازی نیست
سر تا سر کوچه خرابات مغان		آشفته و مست رو که طنازی نیست

دل دشمن شاد بست و در کار غم است
از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیماری دل بایه او زردی ماست
روزی دی بهار گلزار غم است

رباعی

رباعیات عرفی

با عصیتم که رد داد من کشتست
با لطفت کرم که از دیدن من زشت
با لطافت همه نیست چو در لسو از تهم
و فرح همه تیم دیده چون عشوه است
جنت همه نیم و دیده چون عشوه است

رباعی

ای آنکه است نیز به منقصودی نیست
صدر نشیبت ز شمع لبی رو دو بی نیست
عالمان مطلب خرابی طاعت از شان ست
با دوست کنن بیم که لبی صو دی نیست

رباعی

عرفی دل ناسبی ز نشان نظر است
هم معنی همه شنغ ره را ابر است
سخن تا همه و یکبار زیبای پرد
نشا زیبا کل و یسیر نیست

رباعی

حمدای همیشه خارشناخ جز است
ابن ار ه نظر ار عوض نا جز است
ابن

این بادیهٔ کفر تو سودا کردی	زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است	در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بیاس دل تسلی یابد	فریاد که یاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که هستی اینجاست	دریوزه گزین که جرب و دستی اینجاست
دست از همه کمبل و در آویز بدوست	یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این مغز و این مراقی چیست	یکجرعه بس این دردی و این صافی چیست
در هر دو جهان یکدرم آگاه سره	چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ	آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است	عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح	زین می شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است	گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند	حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که در و ده جوی نستانند	آنها که نگشته بخرمن طلبند

بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند
وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط در گریبان ریزند

رباعی

از گریه رشک بوی او میشویند
از پیچش دل طره او میشکنند
از چشم تحسن روی او میشویند
از زمزم سیم موی او میشویند

رباعی

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم	آری دو و شیرا به زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازه یکی تن که فرد	صد سال ز باغ عیش گلچید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار	گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آورند	جمع همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا	رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نقشش گوید	آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان	صد نامیه از هر ورقی میروید

رباعی

از خامشیم جان بسخن میسوزد	وز بیخودیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من می نالد	اندیشه ز آرزوی من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست دلبر کف دست	در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید	توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم	کفر آبده ساخت و بر ایمان نرسید

در سردی باغ بند از زد خورشید
خون بسته شود چون نفس اندر گل بید
گلدسته از دود دو شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

رباعی

رباعیات عرفی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

حیف از لب آستانهٔ دولت تو	کالوده بهوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک غمت هرچه فرارست و فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوشن وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین	جای گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب سخنت میجویند	جمعی ز گل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان	برتافته از خویشتنت میجویند

رباعی

عشق آمد و از مژدهٔ غم شادم کرد	وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر سوی بیکجهان درو آراست	چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل پاکیش دگرگون نکند	دریوزه جز آوردن پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد	ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان	ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما ول شب نگزد	در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم دلی نه بود و مردیم نه شاد	غم دست بهم ساید و لب نگزد

ریزد می از آن سبو که بشکست ولی	گر بشکنند این شیشه مینش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند	سبحهٔ رنگیم آبروی ایمان کردند
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست	دردا که بصد تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند	بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانهٔ تو برقص آید از شوق	صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد	وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشاک و ترحم فردا	دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخی آتش باشد	با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه شعلهٔ هر نقش نیابی باشی	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند	وز جنس غم آرایش بازار کند
یکجو بهزار جان فروشد از غم	تا زاری نپیچد خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود در رنگ گفت و شنید	سودا اگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من می بینم	بر بند که تا گشوده خواهند خرید

رباعی

[illegible] اظهار عدم نتوان کرد
[illegible] نتوان کرد

رباعی

ای آنکه [illegible] باد
فارغ ز [illegible] باد

رباعی

در علم و عمل [illegible] آمد مرد
[illegible] بیرون و درون آمد مرد
[illegible] برون آمد مرد
[illegible] غرق خون آمد مرد

رباعی

[illegible]

گر دست زنم بکام در دست دگر | شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید | محصول زمین و آسمان می باید
انگو بقناعت مشکل آید او را | گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب مغنیم دم از نور زند | آتش به نهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من | مرغ ادبم لقمهٔ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بجا باز آید | این بخت عجب بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال | بس طائر بسمل که بپرواز آید

رباعی

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود | بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الرای

ای چهرهٔ گرم خوی فشان کاکل تر | وی غرق عرق باز گشا کاکل تر
زلف تو بر سم باج گیر دهر ماه | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنی سوال از کشتهٔ زار | کان غمزه تراچگونه کرد ست شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بوجا فتاده بخون با دستار

ردیف رای

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

تبخانه شد آن کعبه که نامش دل بود	بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق تعقل عرفی ست بناز	ای درد گداختی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده ماست	ای ناله اثر ماند ز دنباله رازه

ردیف سین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس	عشق آمد و صد چراغ بینوری بس
از داغ درون و عابا الماس رسان	گاهی مرهم ریش خستگان دردی بس

رباعی

رفتم بجهان تا نگرم برگ هوس	جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم	مرغ چمن عشق ز گنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش	غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خرد دم جوش جنون میزد دوش	چشمم صد قافله خون میزد دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش	بگریست بهای های بر ظلمت خویش
دادند بگوی اوره‌ش خضر و مسیح	گز دار شفای درد او جو مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر رود دم سردی بفروش	دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بجز از خویش بدردی بفروش	سرتا سر خویش را بدردی بفروش

رباعی

[illegible]

ردیف طا

[illegible]

ردیف عین

دیرست که مستیم نه مطیع نه مطاع	درآمد و رفتیم نه سلام و نه وداع
دربتکده نادیده بت افتیم بسجود	در مصطبه ناخورده می آییم بسماع

ردیف کاف

دی یاد دل ریشهای آگنده نمک	در طور رسیدم نه دیو هم نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد	برداشت کلیم بانگ الله معک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک	ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته بزهر	این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

آن غنچه که زدی همه ریشم و نمک	تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره بماندیم که از دیر مغان	زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

نی ورد زبان بکام و نی سیر فلک	نی کیش مغان نه ذوق نی دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم	نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال	بی ناله شکر هم بمگس نیست حلال
آنکس که ترنمش دل نخراشد	آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم	نومید نه همراه تو گشتن باشم

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

خورشید که هست چشمه نور فام
در مطلع صبح هم و در شام
یک قطره شراب ماست که بعد صبوح
آید بپیاله از گوشه جام

رباعی

[illegible]

رباعی

باز از دل کو تو ازمنی و من زان توام
زین رنج که شوق کرد دامان توام
من عرفی خسته دل پریشان توام

رباعی

یارب چه ورق که ز اهل حد می بینم — واهنگ حسود آن بلد می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت — دریای محیط جزر و مد می بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم — واین نغمه باهنگ سزا پردازم
دیباچه علم خویش در پیشم نه — کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضه رزمگاه پر لاف زنم — وز سینه اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود دراز ناک به دانم — وز اهل زمانه ما بانصاف زنم

رباعی

آنم که بی عمارت هوش کنم — گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف — اندازه خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم — گرد در رندهای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول — در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برهمن خیزم — گز ذره صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من — هم سبحه خود بگردنش آویزم

رباعی

من بودم و همدمی که میداد دلم	اشعر نتوانا فرو شد اکنون چکنم

رباعی

با فقر بجاه کیقبادی ندهیم	محکم سمه غم بود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بکشائید که ما	خاک غم بچون شادی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که بزرقست علم	خمی بدر آمد نداز دیر صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من	ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگدازم	گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره ز من هنیم اونیست ازان	بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردم	گرد در کعبه بی صفا میگردم
تا کی برسم بمنزلی در ره دین	یاران همه رفتند که وا می گردم

رباعی

سست آمدم آن به که نمستی میرم	بی بهره ز کرم و سرو هستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو	گر توبه کنم تهنگ دستی میرم

ردیف نون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان	وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاست	نادیده هی نگاه و تا گوش گران

رباعی

من عاشقم و من سخن آرای جهان
در عهد که با خوشتم در جولان
...از انکه قبول نیست معدومی را
اینک من و اینک من و اینک میدان

رباعی

ای حسن بیار نشه باده کن
وی عشق مرا از عقل رازمن کن
ای تیغ بلا بسینه جا می تو از
وی بیلی غم زردی و دلم رنگین کن

رباعی

از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
افکن بدل عاشق و ننگ آوردن

رباعی

صبح کرم تو لحظه در عمان جزین
در طاس فلک بود هر سپیده ...

چه بند ز حاجت تو مستی و سماع
از دیر مغان نغمه ناقوس شنو
دستان شوی قصه کاوس شنو
چشمت بطلسم زنه کوس شنو

رباعی

جویای متاع است تهی دستی تو
فردوست که دوست نقد نزد دمن بکو
آخر بچه بار بار بر مستی تو
آنی دم زنغ است و دهمان مستی تو

رباعی

گردیم دعای دهم آواز شدند	آمین مسیح و عطسه روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
بوئی نشنیده خون دل سیر زری	رو جام قدح مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزایی از و	کی باورم آید که پریشانی از و
داد دستد جو تو میخواست که تو	شادی دهی و ملال بستانی از و

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش بزم بی غمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داشته دلم	اما نه از آن نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این گو	از شرع رسوم گو ز عشق آئین گو
دلخسته عاشقی انا الحق چه نواست	معشوق توئی حوصله تمکین گو

رباعی

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگو	از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس	از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رباعی

خیزی دل ریش دوست گویان میرو	گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رست	گو ریش فزون شو آنچه نتوان میرو

ردیف های ابجد

ای آنکه غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

بگذاشته از تو همه زین نشا چه دست	بر داشته بایدت چه برداشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری	که در دل و گه درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا	چندانکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی	گو دل که بسعی هست دیوانه شوی
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز	تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

خالم بدهن چند پریشان گوئی	رو بیم بی آب تا بکی ده روئی
کافر گشتیم و این تنگ اسلامان	طعنه نزدند با همه بدخوئی

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کی	خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار دلانرا دل شب روز است	تو روز ندیده و غنودن تا کی

رباعی

تا کس زتو و تو از کسی نخروشی	باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی ندهی که حنظلی بستانی	دردی نخری که صافی نفروشی

رباعی

ای ملک دلم پذیره آبادی	کین غم و درد یابم آزادی
نقش بنگار کاندرین دوره نه	بس دوده من [illegible] شادی

رباعی

ای آنکه بسنگ جور دشمن زنی
بر تارک خویش کلفتان چون پنجه
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

رباعی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم | موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش | زو کنم آرایش قندیل فرش
به که بنام صمد بی نیاز | نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع | بر گهر او احدیت وسیع
رنگ رز جامهٔ اصحاب شید | دام نه عابد دل گرده صید
غازه فروش سر بازار شرم | آبله ریزنده دلهای گرم
زهر چکان مژهٔ دلبران | حسن فزایندهٔ عصمت دران
شیر گشایندهٔ پستان صبح | یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل | داغ فروز دم طاوس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان | چشمهٔ آرایش طاوسیان
آستین افشان نسیم صبا | آشتی انگیز اثر با دعا
جوهر آیینهٔ حور وشان | جرعهٔ پیمانهٔ معنی نشان
انجمن آرای حریم سماع | نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم ترحم فشان | وز اثر گریهٔ تبسم چکان
بال گشای فلک اندر صعود | ناصیه سای فلک اندر سجود

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا | دست نیارد برِ سهو و خطا
دیر و حرم دوش بدوش آورد | سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست | سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست
لغزش مستانه دهد سهو را | چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را رازفروشی دهد | قفل گری را بخموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد | باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را | دست گزان آورد افسوس را
تا نزد این حلهٔ ایوان رقم | بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد | حله فروشی بعدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را | تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بکمان آورد | وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است | برّ اثر از سینه مست از وی است
واسگی حسن دهد ناز را | نغمگی آرا کند آواز را
عقل بجاسوسی راز آورد | جهل زد آتش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است | مایه آرامش حلم از وی است
نامیهٔ عقل به تعلیم داد | مرهم ناسور به تسلیم داد
تا زعقا راه اثر بسته بود | دست وجود همه بربسته بود
چون در جودش باثر باز شد | جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد | دست تأثر زحنا باز کرد

[illegible]

خلوتی آراست برون از حجاب ‌‌ ‌ گاهی زبرون رانده درون بر شتاب
آئینه داد بدست مجاز ‌ ‌ گاهی زبرون مانده ببین عکس راز
گفت تتبیرین که برافگن نقاب ‌ ‌ سایهٔ حسنی بنما ز آفتاب *
پنجهٔ فرهاد بجل زیر سنگ ‌ ‌ کوزه گهری طلبد آب در رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود ‌ ‌ سینه او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو ‌ ‌ صید مجازی بگوزنان گرد
دامن یوسف بمیان زد که خیز ‌ ‌ آنچه گرفتی بزلیخا بریز
نقش بهر آب زحرمان اشبوی ‌ ‌ کو دلش از تابتو آورده روی
نور رومی آرایش هر محفلی ‌ ‌ می نشکیبد که نگاه دوده دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد ‌ ‌ دست تماشای یوسف برد
دیده یعقوب نشوید ز نور ‌ ‌ تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست ‌ ‌ کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست بگیرد بگرد ‌ ‌ زانکه نزدید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند ‌ ‌ زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم بر زده کاین حاصل است ‌ ‌ چشمه خون کرده عطا کین دل است
سینه بهم داده که این گنج لست ‌ ‌ عشق بدل داده که این رنج لست
چشمهٔ جود است چه مولی است این ‌ ‌ عین وجود است چه معنی است این
زین متفرق شده مشت غبار ‌ ‌ ذره وشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان ثمر ‌ ‌ بوقلمون رنگ دهد برگ و بر

از روش این راه نشانی ندید / سایه دستی و عنانی ندید
وهم درآمد که شنید بمن / تیره شدش دیده نابود بین
مرغ نگهش دیده ما اعمی است / دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت / رو بحرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صوابش کم است / چهره بگویم که نقابش کم است
پای طلب سود در اول قدم / ده که برد برتر ازین کس علم
دست کسی حلقه برین در زند / کو علم از همتی بر تر زند
معرفتش زینت بیرون در / نقش و نگاریست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست / هم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن که دیرا بود آئینه دار / دیده دلی صورتی آئینه دار
حوصله وصل دلارام نیست / باده باندازه و جام نیست
باکرو اندازه دیدار دوست / حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازه نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب برنفروزیم به / در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم / در بزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست / در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آورد رو سفید / بر در فردوس نویسم امید
ور کنند از راه عتابم ذلیل / شعله بنوشم بچشم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمهٔ توحید زن باغ اوست

شاهد ریان ز تو بس رو سفید | کفر سیه روز تو مست امید
کینه بری را ز طبع داده | خشک لبی را ز ورع داده
سینه حصار غم دل کرده | مے کشده درد و تجمل کرده
رهبر کوی تو عبودیت است | تاج صفات تو الوهیت است
بودی اگر همچو تو یے در وجود | پیش تو بردے بعبادت سجود
حسن عبودیت تست خیال | کس نه شمارد بدر ذو الجلال
یا قدرے مایه از زندگے | یا بحیا ان جاست شغل بندگے
ده براین طایفه نا تمام | لطف حرم هست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار علم | باز بر آ باب عمل را بعلم
آنچه بان حامله است آسمان | باز بطلب عدمش کن نهان
زرد کن این نه چمن تازه را | سرد کن آهنگ ششش آوازه را
سفت ندرو از طیران باز دار | مرغ اثر شان عدم آوازه دار
سنگ برین شیشه سیماب زن | شمع شفق شعشعه در آب زن
دشنه بهرام برآر از غلاف | سینه دستور فلک بر شگاف
انجمن مهر بروب از صبا | دست شفق نیز بشوی از حنا
آئینه صبح فرو بر بشام | وین قدح شیر در افکن ز بام
نیر فنا را ز کمان ده گشاد | شعله قلم کن بسر تیغ باد
شمع مسیحا برو باد نه | مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش نمود از ورق ظن بشوی | چهره روح از ورق تن بشوی

تا ابد از معصیت آزرم ده — حوصله ضامن این شرم ده
راستی باز ریا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار
گیرم از این معصیت بیحساب — هم گنهم نیست نه هم ثواب
من که بر نجاندن بازوی تو — به که نباشم تبرا زوی تو
ور کرمت میزندم بر دهان — تا بگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو — سیر نگردند ز احسان تو
آنچه با آن می‌برم آنم بده — برتر از آن تیر عنانم بده
صاف امیدم بلب بیم ریز — گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش — چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبریل نیازم بده — راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم — شیفته و مست برون آورم
این گل پژمرده بباغ وجود — دست بدست آورش در وجود
رایحه عطر وفایش بده — گوشه دستار رضایش بده
ما بد تا نی که رسانم نسیم — نقش کند اندیشه امید و بیم
نثار توحید در آید بجنبش — مستی جاوید بر آید ز هوش
ای تو نوازنده بدست نوید — برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطای تو جواهر شمار — بی اثر باد طلب موج زار
منع لبم کن ز سرود طلب — تا نزند نغمه دراز ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموخته چون کنم

ایضاً

ای طلب چشم امید ما
ذوق فزایش غم جاوید ما
نی ز طلب بر قدم سوده ایم
وز طلب نی قدم سوده ایم
هم نفسم چشم گشادی طلب
هم طلبم غالیه سازی ادب
همت ادب بر روی از ره تافتن
ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود
دست عدم کی در هستی گشود
از عدم آرایش ما کرده
هم تو ز ... بر آورده
سود و زیان زین همه افسون تست
وای بر این دانه که جوهر تست

سے به ازین نغمه نه آیین بود　　نغمه زنی پاس برون زین بود

گرچه برادیم ز بحر عدم　　نسبت گنج ازلی نیست کم

نسبت این گنج بکاری تراست　　در غم آرایش این گوهر است

منت این گنج به تعمیر ماست　　زیب ده این گهر بی بهاست

گر حرفی از تو بود نوریاب　　خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نور عطا بر فروز　　بر رقع ستوره نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بده　　ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار　　سایه سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پای　　باز گرایم بجنبند ز جای

در بگفتار رود قدمی در دلم　　گرد در ازان تخت ثری منزلم

شمع حبابان چون بدل آرم بزن　　از همه سو لوزدی افتد برون

چون بضمیرم ببرد مرغ راز　　از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من　　شهپر جبرئیل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم　　در ارنی چرب زبانی کنم

طائر معنی کند از باغ جان　　بر سر مجنون زلم آشیان

وصل توام رهزن ایمان شود　　هر سر مویم چمنستان شود

این زر اندوده بنه در گداز　　سکه سیمینش برافروز باز

تا نگرد چشم تماشای ما　　اسم تو بر لوح سیمای ما

از ثمرات تو محمد یکی است　　واین ثمر از باغ تو بالندگی است

چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دائرهٔ هستی بود
دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت / باز بسوی دائره را باز گشت
دایهٔ او شاهد هستی فروش / بود ز پستان عدم شیر نوش
گز پی آرایش او در وجود / جنبش مهدش ز ید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهدوی است / وانچه ابد توشهٔ عهدوی است
آنکه بنص آمد و برهان طلب / گشت نبیا کنمش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی ازو سربلند
سینه دردار تفکین ست جوش / از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته / آب رخ از چشمهٔ دل یافته
جود بدریوزهٔ احسان او / لطف ازل بادهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد / عهد ازل را گره پی گشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل / روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت زدی افروخته / شعلهٔ مهرش دل خود سوخته
در چمن روضهٔ لطف ازل / رحمت او بال گشای امل
صید زبون وای ازان درگاه / نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل بخشایش ازو تابناک / لالهٔ آمرزش ازو آبناک
زو نهج شرع گرانمایه طرز / جامهٔ لولاک برو تنگ درز
سینهٔ او عینک عین الیقین / گیسوش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او / صبح صفای نگس شهد او

ظل آلهی است وی ظل زدای
سایه نورست وی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است
نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم صید بند
آنچه نه واجب بجهد از کمند

مایهٔ تقدیر بدست وی است
امر قضا میل پرست وی است

در بر د نقص عدم از عدم
ممکن و واجب نشناسی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود
در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر عین گوش
در بر دوست ادب سینه پوش

تکیه گهش بالش وحی جلیل
بالش مملو پر جبرئیل

توسن لب عرش بران زیر کام
می شمرد معنی عزت حرام

محرم آن پرده مستور بود
کز قدمش بوس ادب دور بود

لیک بر د پرده گی آن مقام
بانگ همی زد که درون خرام

عرفی ازان زمزمه سیریت نیست
هیچ محابا ز دلیریت نیست

نعت سرای زلبت کم مباد
بی ادبی چو تو بعالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن
بی ادبی را فلک آوازه کن

وصف شبی کن که کند اضطراب
بهر فدا گشتن او آفتاب

بر در معنی سر بی تاج بر
تاج سر از معنی معراج بر

تا دل اندیشه گدازی کنیم
نامهٔ معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا
خلوتیان حرم کبریا

روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت — مردمک دیده بجوران نوشت
وآنکه ازین غالیه گون تاره بود — بافت یکی نغز حریر کبود
زان لطر از بد شب بهترین — برقعی افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز — بهره نگیرد ز تماشای راز
لیکه زکامش چو بود بوسه گیر — برقع وی گرد وازان خوش حریر
بس که بزینت گرش دل ربود — دست آرایش دیگر گشود
نوری ازان هیچ چنین برگرفت — سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراست زهر برگ ساز — بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان — گشت بران باغ ترنم فشان
عارسیه زمزمهٔ آن تندرو — رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه بر فتن شتافت — آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق — نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل دروان گرم رو — آهوی دهمش سنگ دنباله دو
گرم روش تر ز دعای مسیح — نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه سرعت فشان — گر بوی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجیش بود معنوی — بت کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذار — فوت شود وهم برنجد دوار

چون سرطان بوسه زپایش ربود | چشمهٔ حیوان ز سرالیش گشود

چون اسد آن شیر ژیان را بدید | دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جدی که دل می فشاند | در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد | در سفر تحت ثری رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست | بر اثر ش راه نحوست ببست

تا دکش از قوس چنان تیر جست | کز جگر جدی سبک خیز جست

بس که بتعجیل فرس میجهاند | شربتی از دلو بنوشید و راند

حوت ازان چشمه نم آلوده شد | وز الم تشنگی آسوده شد

از همین منظره چون برگذشت | بارگه عرش پر از مژده گشت

هر که بهودج بریش خاص بود | در ره آن مرحله رقاص بود

گرد قدم با قدم ایش رفت | تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت | بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او | غوطه زنان عرش بدریای او

ماند نه بر جهه مسافت قدم | زالنسوی هستی و بیرون از عدم

نیستی و هستی ازان نامه دور | وز قدم نور و لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم | هستی خود هشته در اول قدم

از پی نابود مکان هست گشت | شعلهٔ بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت | مرغ تنش نیز طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا | کای گهر گنج آلهی درآ

هر صنمی کز طلبش رو نمود | برگ اجابت ز لبش در ربود
مرهمی آورد فرو درد ما | ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت اما همه آسوده کرد | لیکه همان گوش بفرسوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا | بهر تو آهسته بگویم بیا
ده که هراسیمه شد اندیشه ام | هرزه درائیست دگر پیشه ام
عرصهٔ ازان فرّ ره بیا بر متاز | گرم عنانی تو بس در مجاز
طبع بسی بی ادبی می کند | خلوت یزدان طلبی می کند
بی ادبی را گهر افروز گشت | بانگ بر دن زن که ادب سوز گشت
ای بسخن گام زن اوج عرش | پای تو بس نازک و الماس فرش
باز پس اما قدمت ریش نیست | مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار | بوسه براهی که دهی شرم دار
مصلحتی نیست که پا پی بجای | ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت | شد گهرافشان و اجازت گرفت
ره بره آورد و سبک باز گشت | چون بحرم رفت چنان باز گشت
بستر خود چون بنشست از سماع | گرم ترک یافت بوقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه | مشکفی بوسه فشاندی براه
روح امین تیز که وا مانده بود | بوسه بهر گام برافشانده بود
بوسه بر آشفته ازین تیره فرش | زان طلب دست زر بودش بعرش
گرنه بآن روضه ازین طرفه جو | تشنهٔ پرواز بود مرغ او

ایضاً

نغمهٔ روح الامین ساز کن
زمزمهٔ نعت ...
صدر نشین ... آغاز کن

حسن نبوت ز تو زیبنده است
لعل ما مجت بتو دل زنده است
ناصیه فقر ز بن بوس تو
عصمت ما سایه ناموس تو

بلکه بابیم نه بکام ستم — زانکه بجل مے کندش از کرم
گوهر خود را بشکست آزمود — جوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهرے — بشکن وازوی بنما جوهرے
جوهر معنے بدل تنگ ریخت — گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان منجر ازین منجر اشس — آن بستان این بفشان زد و باشش
چون خزفش عز گهر بوس یافت — درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز جوشش چو گهر پا کشید — جاے گهر تره مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت — روضه یکے در شجر طور داشت
گنج معانے به ثنائے خدا — بس که برافشاند نبودش سزا
سنگ طلب کرد که باروی زرد — گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ مگر ترک ادب میکند — گوهر او سنگ طلب مے کند
تا گهر وی تهی از رشته گشت — لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که زبس تشنه بے خون خویش — فتنه بشست از در رنگین خویش
چون که ز جوشیدن خون رنج داشت — سنگ بفصادی گوهر گماشت
چون که زهر زخم بر دلدمے — بر گهرش سنگ نهد ملتے
عرفے اگر گوهر پاکیت هست — لذت و نیت ببر از هر شکست
گوهر از و بشکن و عزت شمار — زمزمه هستے از و سے برآر

ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت ز تو — شرع مگس ران طبیعت ز تو

از حرم راز برون مانده ایم　　منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بگشا در همه را دستگیر　　یا بدرون راه دهی دپذیر

نعت تو از آئینه ام رنگ برد　　تا همه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام　　تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی می کند　　دعوی چندان نسبتی می کند

عقل که باغ صفت آرای تست　　تشنهٔ زینت گری آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد　　باغ تو از فیض تو معمور باد

ای که دهی گنج عطا رایگان　　ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

در گهرش دست سزاوار گنج　　لطف تو دانسته نداینثار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست　　شاهد هستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده　　ناقهٔ محمل بسماع آمده

خیز دو در ریش عنان گیر خیز　　جمله حرابیم به تعمیر خیز

شرم ملامت بردار ننگ ما　　گوهر ایمان شکند سنگ ما

بو د از این صومعه رم کرده اند　　رو بحرم گاه عدم کرده اند

شرع بهمسایگی دل فرست　　تو شه نیز ادیکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم　　بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شوی راه زبان در کمین　　مایهٔ در گوهر ایمان و دین

غیر که ما را سر این گرد نیست　　همره این قافله یک مرد نیست

شرع ترا جمله درافزایش اند — در صدد زینت و آرایش اند
بس که درافزود بر و برگ و ساز — گر بهمایم بشناسیش باز
بس که ستم دیده زند و یر یاس — در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طائفه پنهان به است — شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیره برافگن ز جبینش نقاب — تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر بیغش که بر و نام تست — دست بدست آمدنش سکه شست
بر لب وی تازه کن این نام را — سکه فکن زان زر اسلام را
با همه رنجور د مسیحا توئی — دارو بیمار ردی دلها توئی
نیم دعا بهر دو عالم بس است — بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نایب طوفان نوح — کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس مست مئے مرحمت — گر زره بار رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست — بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مشتی غبار — سهل بود بر چه تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر — ریزش نیسان عطا بر بگیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست — رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست — سود و زیانش که برو غم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم — چو تو شفیعی چه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تست — راحت غیر تو و در پیش تست
ماهی بی تاب که ماند ز آب — ذره ببال که برد آفتاب

سایهٔ او بود کزان بحر زاد ••• وز نفس چشمهٔ طوفان کشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست ••• جنبش حرف از قلم فتنه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز ••• بود تماشائی گلهاے باز
آتش نمرود بزر باغ بود ••• لاله فروشش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن ••• جام علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند ••• زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور سراغ ••• داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید ••• عمر ابد رخت بکویش کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور ••• گوهرش افتاد بدریای نور
هر صدف سینه که بے مایه بود ••• حاملهٔ گوهر ازان سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما ••• با گهر ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد ••• برزبر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد ••• صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود ••• روح امینش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفسش می وزید ••• چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست ••• سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات ••• وی صفتت فاتحهٔ معجزات
جوهر آئینهٔ شاهے توئے ••• معجزهٔ صنع الهے توئے
پایهٔ ایوان تو معراج طور ••• سایهٔ تو گوهر دریاے نور

من که گنجم بحساب عدم — نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام — هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست — مرهم من تازگی داغ تست
بوی از آن گل بدماغم رسان — مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شاهد اگر ممتحن — گر قفس آراسته ور چمن
نغمه طراز نده این باغ باش — تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آیینهٔ معنی بدست — مژده ده چشم تماشا پرست
از گهر شرع تراشم نگین — تا نگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانهٔ چین می کنم — لیک باندازهٔ دین می کنم
در حرم شرم بسی شاهدان — مست همه عشوه دگر دلستان
لیکه ز بیم نظر ناصواب — جمله فرو هشته جبین ز نقاب
مژده ز طبعم تماشائیان — کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد — مرهمه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است — مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست — چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خویش بنفس می تنم
تا مگر از حیله شی رای صواب — چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که بآسوده گی ارزنده ام — در دل خود ناخن افگنده ام

اے زدم سینۂ معنی بجوش
مرغ معانی زالم در خروش

در چمن زمزمۂ دل کاشتم
وز ثمرش نعمت الٰهی انباشتم

گرچه اثر کرده نفس سینه غم
شعلۂ تر زد و به نفس می زنم

بشنو و بنگر که من آلوده ام
نیشتری بر دل آسوده ام

قبله نماهست ز طاعت برے
لیک سوے کعبه کند رهبرے

مرغ خوش الحان که ندارد مقام
نغمۂ او کس نشمارد حرام

سوزن عیسے همه بندد نگره
لیک دمش مرهم ناسوره

آنکه نیابد ره و گوید بلیک
شاید اگر باشد برآید لبیک

زمزمۂ من که کم از صور نیست
گر بسماعش نروم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده به خود ساخت مجلا بتو

لیک بعمدا نروم واژگون
رمزے ازین بر تو فشانم کنون

راه نمائی که برون از ره است
پاس کم ست ارنه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور
دیده همانا که نه بندد بزور

گرچه قدم سوده و ره تافته
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان بنشان میرسم
گم ره دم همرهان میرسم

اے که ز اندیشه سکر و ترے
بر قدم خویش چرا نشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدم محرم صدر راز باش

گر نروم من تو عنان نرم دار
لے زمن از راه روان شرم دار

[illegible]

ایضاً

تا به تماشای فریب و فنون | نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده تر از من کسی | عمر به بازیچه بدر زد بسی
ای ز دل اهل فنا ساده تر | وز علم عقل من افتاده تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن | فاختهٔ عشوه این سرو بن

ایضاً

یا بهل این عملکدهٔ عشوه سنج | یا بکش این زهر وز تلخی مرنج
این همه آلایش دامان دوست | خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این سوختگی خامی است | مرهم این داغ ز ناکامی است
داغ رضا نه بدل هر غمی | ریش فروشوی ز هر مرهمی
درد ز طنازی درمان فرست | مرگ به سرچشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را | کز غم مرهم بستد خویش را
منکه دلم تازه کند زخم نیش | مرهم ریشم چه بود باز ریش
زنده در دو که بدرد آشناست | مرهمی گوید نمکین مدعاست
ریش که از خون نرود ریش نیست | راحت از و نیم قدم بیش نیست
ریش تو پژمرده دلی نم بهشت | گر نبرے منت مرهم بهشت
آنکه ندارد سر این ماجرا | بس بودش ننگ سلامت چرا
ای بره تشنه لبی در شتاب | تشنگی آموز مزاج شراب
آب تو در چشمهٔ ناکامی است | صاف تو در جام تهی جامی است
هان بنچشی زین عسل اندیشه کن | منع دل از رنج هوس پیشه کن

[illegible]

روی بوی کرد یکی هرزه سنج | کای بصفت کارگه درد و رنج
چند کشی مهر نفس نشکند | عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع | خیز و در آموز زنان در سماع
ور نسماعی و نه زیبی خروش | نیم تبسم بطرز فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد | دست و لبت حرب زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام | بال و پرم نیست که افتاده ام
رو بهم ازین باده نیفروختند | صوت و سماع توام آموختند
خنده بهستانه کلبکم هواست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر | هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم هست | لیک ندانم که کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان | دست برافشان ز غم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکرش | زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود | چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد | برا ترش رغبت مرهم مباد
عرفی ازین دود حلاوت فشان | درد لم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا تو ئی | این حد من نیست همانا تو ئی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما | وای اثر رنج طلب دام ما

روی شعور تو بمی شسته اند — جلوهٔ لیلیت ز حی بسته اند

چون تو باین صید که ارزنده — بهر چه دام طلب افکنده

بر تو حرام آمد این گنج کام — راه طلب پیش نه الا بکام

هستی از فیض طلب برسته — بی اثری را بطلب بسته

مستی غفلت نه پذیرفته اند — ورنه همه مستی همه در سفته اند

هوش درین راه روش هستی است — نغزترین تحفه تهی دستی است

هوش بسیلاب ده و دست رد — تحفه بر افشان و تهی دست رد

وانکه بر آرندهٔ امیدهاست — تحفهٔ او جنبش امیدهاست

مردمک دیدهٔ دیدار دوست — آبلهٔ پای طلب نگار دوست

گر طلب گنج کنی هوشدار — هر نفس گنج در ان گوش دار

شیوهٔ خوبی طلبان پیشه کن — گرم روی در ام از اندیشه کن

صدره و صد کوچه بیابان نهفت — هر قدمی چشمهٔ از زهر بست

هست درین راه بیابیت نیاز — تشنگیت دفع بیاقوت ساز

یعنی از ان لعل که دل نام اوست — آب ستان بهر لب جرعه دوست

در بطعام کنی آلوده دست — بهره بریان تو در سینه هست

کوچه راه است هزاران هزار — لیک ره راست یکی زان شمار

تا بنگاه شوی آگه ز راه — هست سراسیمه نماند نگاه

ریزهٔ گوهر بره افشانده اند — تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیده بر بسته ز هم باز کن — قاعدهٔ ره روی آغاز کن

هرزه درای زملامت گریز — تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مرادت چیست — کام دل از رنج نهادت چیست
می‌بری این رنج بفرهوده — باز جنون طالب بیهوده
زمزمه برداشت که ای دلخراش — مرهم داغم بطلب زد تراشش
میبرم این رنج بامرگی — کز طلبش رنج شمارم بسی
مایهٔ نوشی غم دوری فروش — ز لب شیرین دهنان زهرنوش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار — داده قراری بمن بی‌قرار
رنج مرا مزد وفا میدهد — گنج وصالش بجزای دهد
میبرم این رنج بیاجم حلال — زان بکنم بیع متاع وصال
گفت که ای ساده دل پیشه سنج — در طلب گنج در آشوب رنج
کس بصدف ریزه بجوید گهر — کس گهر عمر نیابد بزر
چشمهٔ حیوان بسرائی که داد — شربت کوثر بحیائی که داد
بعد عروسی که بجوئی دهد — باغ بهشتی که بجوئی دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد — وز من ... از رنج من آزرم باد
گرچه بدانم که نیاید بدست — از طلب گنج نیاید شکست
پی روی حسن ادب کرده‌ام — گنج نیابم ز طلب کرده‌ام
نام طلب نقش نگینم بس است — گر به بزم گنج همینم بس است
زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز — بوم دهمار لب هم نغمه ریزه
زان طرف آن طعنه زن آفتاب — برا اثر جذب طلب در شتاب

ایضاً

دل ز زبان رفت زبانم بسوخت
شعله این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه تمامم بسوخت
چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دیده ما تنگ و تماشا فراخ
ما چو حباب هم نفس پرده دوز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز

مژده دل داد بهر سینه | نور فشان کرد هر آیینه
تشنه درونان سراب عدم | سیر نگیدند ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد | چشمه کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق | مرگ بود نشاره جریان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست | جنبش عشق است دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم | زنده جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند | لیکه نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی سایه فروش نقاب | حسن یکی نورده آفتاب
جمله نه معنی ثمر جنتیم | لیکه نه بر یک روش و عادتیم
بعضی ازان میوه جوشان بخون | تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز و درون پوستیم | بسته دروغی که درون دوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما | تنگ فنا زیستن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب | جمله نقاب است بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی | رو که نیرزیم بمشت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته | مشت گلی بر سرشان ریخته
در گرو این رسن پیچ پیچ | چون بگشایند چه نسبت آید هیچ
مایه هستی چه تهی دستی است | نیستی از هست چه خوش هستی است
توده صحرای عدم تاج ما | هیچ ترا از پی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ | تیز ترا مرگ بس آید درنگ

کعبه دل و بار شکم می کشم	ز بلۀ بر روی حرم می کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک	تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
مانه بدل شیفته و نه بروح	ماند هیچیم کجا رفت نوح
یارب ازان چشمه که دل نام اوست	صاف معانی همه در جام اوست
آن قدری بخش که لب تر کنم	چاشنی شربت کوثر کنم
سوز غلطم چشمه تمامم بده	گر جگر تشنه گشاید گره
تا من این چشمه بیاران دهم	در غم دریوزۀ عرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق	رنج شمارندۀ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی	بر دل او فتنۀ غم دوستی
در حرم دوستی آورده مهد	در غم دل با دل غم بسته عهد
برده بهمسایگی دوست دل	دل که دران سایه بود اوست دل
لوح وی از نقش خودی ساده بود	با الم دوستی در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد	رنج محبت بدلش کار کرد
پنجۀ نابود عنانش گرفت	گرد فنا دامن جانش گرفت
مژدۀ آزادیش آمد ز مرگ	داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد	عود نفس ریش در آهنگ شد
تازگی از گلش رو شتافت	منع تبسم لبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان	ای همه آرایش این بوستان

تمثیل

گوهر جان بیدوار زان بود
صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی است
دل بود آیینه ... است
از رخش دل بغم آمد ز جان
آن بفروشش این بستان رایگان
جان دو سه روزه که بود شهربند
جستن دل آورد شش در کمند
چون بکشد یدز کمند این گره
دوری از انم بش بیگانه
ز نهر که آنکه غم تست و زیست
از اثر دل بود از رخ ...
گر برد از الم آزاد باد
ور نشنید ز غمت دست
دل که بود چشمۀ رضا شکست
زان دم مردن نفس از دست
دل

دل که بود چشمهٔ سودای دوست | زندگی اهل محبت باوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ | گو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ
با نفسی گر غم جان میدهم | تحفهٔ دیگر با جل میدهم
عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد | هر چه نه دل از غم آن باز گرد
شمع که سر تا بقدم دل بود | روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز غم دل فشان | گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر | سینه بدیر لوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس | شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند | نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

ای هوس آرای محبت شکن | عافیت انگیز ملامت فگن
عید صفت صورت شادی نگار | برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کردهٔ شمشیر غم | تشنهٔ آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا | روی هوس شسته بصد مدعا
ناله کشاید نفس ز مهر ریه | گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمهٔ غم زدا | تا بکی این وا کی مدعا
در رہ این تیغ درا چون گهر | در جگر درد برا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست | دل که در سوز نه مشتی گلست
اخگر سوزان بصد گوهر است | سرد شود تودهٔ خاکستر است

ایضاً

من که در آغاز وجودم هنوز / نیم کشا نامهٔ بودم هنوز
بلصدفی بی در ناسفته ام / صورت معنی نه پذیرفته ام
شوق کشیده نگاهم بحسن / ناشش نگردیده گناهم بحسن
عقل مرا قافله راهی شده / از ورق اندیشه تباهی شده
پیش که درین غمکده لاجورد / ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا بلب صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرع غم کشته اند / حلهٔ حورم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد هستی طلب / بود ز بوسش عدم آلوده لب
الکه عدم تیره چنین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کاین دل بدخو لب غم می مکید / صاف حلاوت ز الم می کشید
مایه لذت ز بلا می گرفت / مرغ ملامت ز هوا می گرفت
مرغ الم نغمه بروی سرود / شاهد غم بوسه ازو می ربود
زمزمهٔ شور طلب می شکست / پیش ملامت بادب می نشست
طرهٔ آشوب طرازنده بود / برقع تشویش برافگنده بود
با الم افشان و ملامت شمار / نغمه در آغوش و بلا در کنار
بیش خریدی غم دل کرده ایم / فیض فراغ از عدم آورده ایم
در لو هم این نشاه مهیا بود / هستیت آغشتهٔ سودا بود
چشمهٔ عشقی و جهانی دلی / حیف که از مصر فشان نما قلی
عشق تراست طلب می کند / صوت غمت مونس لب می کند

آنکه غمت چشمهٔ لذت گشاست

گر ز ندامت محبت روست

آن بچه رو نام محبت برد

گر ز ستم دوست نه لذت برد

زخم که از دوست بود مرهمش

سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذت عشق

لذت الماس دهد راحت عشق

آنکه بسازد بتمنای دوست — روشنود دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزدهٔ درد عشق — لیکه بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن گوگو اه — صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری — وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دورگرد

چند فروشی و خرند اهل درد — گریه بیرختهٔ و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است — سرمهٔ کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده چند — گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه بوی داشت نگه روی حرف — لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بی خبر از ذوق غم — عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبتی عیسی که من میدهی — در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل — تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست — ورنه دم شعله مرادیم هست

سرد دهم از نالهٔ دوزخ سرشت — بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم — از نفس گرم چه لذت برم

مانع ما نیز فغان لذت است — زانکه مرا کام همان لذت است

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس — کز ستم دوست بنالی مگس

من همه لذت برم از جور دوست — این همه مغز آمده وآن جمله پوست

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود — گشته هم از دود درون نم کبود
جامهٔ از جان بشگافم به تن — تا نرود غم بدر از پیرهن
حال بر این گوهر هوش تو سفت — حال درون خود نتوانی شنفت
بوی دلم گر دزدت بر دماغ — پنجهٔ الماس نیابی بداغ
گر شم آهی ز دل مضمحل — شعله از آن شعله بر زد بدل
بر کشم از این نفس دود مند — گریهٔ تلخ از جگر نوشخند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ — دود دل باشش بکاود دماغ
لب کنم این حرف من تنگ ظرف — ورنه شود غم بافسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده ات — تا بسیاهی دل آسوده ات
گفتی از آن لاف محبت رواست — کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست
داغ محبت ز دلت دور باد — زخم هوس داردی ناسور باد
تن زن و بر تاب عنان نفس — این نه محبت هوست این هوس
من هم ازین شیوه بلا فهم بساز — آبلهٔ دل بشگافم بساز
راه روش بر تو شمارم که چیست — ره رود دل بر تو نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر — شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود — باده بتوحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته — از دلش این نشاء عنان تافته
آنکه نه مفتون هوس بینی است — بیخبر از تلخی و شیرینی است
ستم و آگاه ز مستی نیم — آگه از آوازهٔ هستی نیم

محمل هستیت گران از هلاک
روی وداع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش ممات آمده
نزع به بالین حیات آمده
آه که تو هم دم بگسسته دگر
چون نفس باز پسین تیز تر
این دو سه دم کار ای سازکن
قاعدهٔ رهروی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را
تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش
تا رسد از محمل جانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس
بانگ بر آور که بجذب نفس
یوسف از چاه برون آورند
جامه بپالوده بخون آورند

صید هم الماس بداغش بنه
آئینه بستان بداغش بنه
ای که چو خود هرزه درا دانیم
ریش بذرو از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گدازی درست
عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشئی
شیفتهٔ مستی و بیهوشئی
بهر تو ای مستی غفلت فروش
خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندین شتاب
می برد سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله را بی نگر
درنگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم
لوح و قلم سیر شد ازین رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت
راقم ازین شغل دل افسرده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب
گرم عنان تر بره ناصواب
شمهٔ عصیان به ندامت مکش
فتنهٔ فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر نالیده ده
گریه برون از جگر لاله ده
ناله سحاب خیره بندگی
گریهٔ عرق ریز شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل
کای دل غفلت زده‌ای بی زر دل
برهمن دیر مناهی وشن
مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین لوسار
صور دمیدند یکی سر برآر
بیهوده بیداریت افشانده آب
زندگی و مردگیت مست خواب
کرده دل و دیده عرقی مگر
خواب غرور تو برنج سحر
نی غلطم کز پی اهل سرور
مایهٔ خواب ار بستاند غرور

[illegible]

بوسه بقفلش ده و در باز کن — چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدی گهر او ببین

دست دران مخزن مستور کن — جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز — کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری — نقش تو با عرش کند رهبری

حکایت عابد

عابد از شمع هدی نوریاب — گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعهٔ رو نمود — دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست — منظرهٔ عرش نشین دوش او

صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب — در شدی انگشت تحیر بلب

وسوسه پای بدلش می فشرد — دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد — دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما — وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب — باز نما صورت تاثیر خواب

با دل از اندیشهٔ حیرت زبون — رفت ز معبد متحیر برون

دیده که ماتم زدهٔ دردناک — مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب — چهره زمین سای مژه خاکروب

آمد و برداشت سرش بر زمین — اشک فشاند از مژه بر آستین

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات | بود نهان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود | صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان | بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود | شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود | جعد نه اما شکن آماده بود
ناقه ز آلودگی نیفه دور | بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس تنگ نه | مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود | باد بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فکن و خود شکار | غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوختهٔ تیر خویش | سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس | خود نفس و خود شنیدی و بس
ناز منزه ز قبول نیاز | بود سراسیمه اثرهاے ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن | وز اثر جلوهٔ سیماے حسن
آئینهٔ عکس تجلی گرفت | صورت اندوده بمعنی گرفت
زندگی آمیخت ز آبحیات | ریخت حلاوت بگلو کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود | لب چمن آراے تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز گرد | داغ تبسم نمک آمیز گرد
گرد عیان بحر محیط شرف | تا گهر اندر فگند در صدف

جمله بمقصورهٔ وحدت برند | خلوتیان باز بخلوت برند
برشکنند قفس و قصر بدن | باز شود غرفهٔ زندان تن
تا همه مرغان پریشان نفس | نادره سنجان مروح نفس
بال‌گشاینده ترنم کنان | باز گراینده بتک آشیان
گوهر رود در صدف یکصف از هر طرف | باز رود در دهن یکصدف
لاله زند جام مرصع بسنگ | طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان زاغ | شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود | وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود | بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگرے یک عدد و صدهزار | هست جز آن یک همگی اعتبار
یکدو و بتکرار اشارت نمود | ورنه جز آن یک نبود در وجود
اے که بزندان مجاز اندرے | جهد بکن تا بگشای درے
سیر تو در دیر مجاز اندر است | عالم روحانیے از آن خوشتر است
گوش که مستغنی از آلت شوے | تا بتماشاگه وحدت شوے
این رسد ایزد نه ببازیچه پست | حکمتے آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم | به که نزاید لب آبستنم
این در اندیشهٔ عرفی نسفت | خود نفسی داد بردن خود شگفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرائے درون بایزید | محفلے آراست بجمعی مرید

هرزه و وشینه درآمد بجوش | لیکه بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند | تخم عدم خیز بے خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند | تافته از و تیغ بجولانش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملے | فرصت لیلے زده هر محملے
بود یکے زان همه آهسته تر | دست و زبانے زکمر بسته تر
بسته بهر دست و نظر کرده باز | تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و مستیش سوخت | زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیار است بدیدار بزم | لاف فشان دید سمن زار بزم
گفت چه باد از ره این روضه خاست | کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال بر سنگ گر بود | خواند بران بلبل تغنے سرود
گفت چو با شعله ستیزه مگس | سوختن وے نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین | مرگ برون تازدش بیم وسکین
کوهکن درغم دل ناشکیب | چهره کشاے صنم دلفریب
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد | اوست که آن نغمه تواند کشاد
ای منم از هر نفس بسته لب | بر نفس لب زده بهر ادب
حرفے ازین زمزمه لب راسوز | هان تبر او دنفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد | حوصلهٔ معرفتت بیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت | چشمهٔ آثار تراوش گرفت

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست | خارکن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز | وحی ز فرزندی او مست ناز
فاتح گنجینهٔ اسرار غیب | میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز | در حرم معنویان عودسوز
آب و هوای چمن معنوی | شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه گشای لب دلبستگان | بت شکن صبر جگرخستگان
جعد پریشانی ازو مستمع | معنی جبریلی ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج | بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا | آینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان بهوش | سامعه گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب | در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از رازفروشان وی | سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین | آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ | راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا | جلوهٔ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل | خال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده | سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمرافشان ازو | کنج آلهی گهرافشان ازو
مستی هر باده که مست از وی است | بوی ازین نشاه که نصیب وی است

مثنوی دیگر

برگ گلش چیدم و بستم بدل — حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب — وین بدل لذت کافر نسب
برا ثر لذت آن باغها — وز جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست — نغمه ببال نفس زاغ نیست
هر طلبی برگ و بری میبرد — برگ مراد از شجری می برد
آنکه بخمش بند کند آستین — از سر طوبی نشود میوه چین
آنکه بود بر ثمرش دست رس — دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ — یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را که چشاند غمی — خسته دلان را که کند مرهمی
گاه نسیمی بسمن می وزم — گه جگر مرغ چمن می گزم
هر چمنی آب و هوائیش هست — مرغی از و برگ و نوائیش هست
مرغ بهشتی رطب تر خورد — مایده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر — بی نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب و زهر من آب حیات — شاد بدر یوزه زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است — لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود مست خس — شعله کند دست فشان نفس
حیف که دود دم نپذیرد کسی — دامن این شعله نگیرد خسی
نشتری بر رگ دل میزنم — رشته خونش ببغل میزنم
تا مگر از جنبش رای صواب — بیهده هر زشت پذیرد نقاب

عرفی اگر زیست شکارت بکام [illegible]

حکایت

دیدم [illegible] باشد در اخ قوت
تا فن و بافتن عنکبوت

[illegible]

خود شجر کوتهٔ اینجا برست | کوتهٔ از همت بر باغ پست
این دم سرد از جگرم دور کن | شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار | کرد رسول عربی آشکار
باز آگهیش در آید بقید | طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته | سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طراز نده بستان دوست | طائر سر حلقهٔ مرغان دوست
سایه بیفگنده برین چار باغ | سایه فگن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید مگس گیر نیست | در قفسش داخل نخچیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار | طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاوس جان | در کنفش داشته است آشیان
گر مگسی بستهٔ این پرده است | کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست | حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامست که خرد بافته | حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد | رشتهٔ بندش گره بی کشاد
بستهٔ او گر زغن و گر تذرو | خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزادیش آید بکف | خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اے بصفا انجمن آرای حسن | حسن ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای | لعل گهر زای تو یاقوت سای

صلح شهید ستم آرای ناز | عربده آرایش تابوت ساز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه | غمزه نشانده بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه | هر سر موی دو عالم گره
چشم تو بیمار تر از عنبر است | بس که برد غمزه هجوم آور است
شاهد حسن تو تغافل پسند | حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه گه یاسمنت آب و رنگ | حسن تو از نکتهٔ نازت به تنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم | نیم نگاه است چو جمع آورم
ای دولت آسوده ز غمخوارگی | خار منه در رهٔ نظارگی
در چمنی کز دیت این رنگ و بوست | اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند | دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی ازان با گل رعنای تست | بوی ازان یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده | عاریت از باغ کسی کرده
لاله میوه شان که زباغ تو نیست | وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی است | ناز تو سوزندهٔ بینائی است
گر نبود عشق هواگیر حسن | گو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی مایهٔ دل سردی است | غنچهٔ غم رایت روز زردی است
نرم دلی شوق فزای دل است | موجب لغزیدن پای دل است
دل شکن عهد وفا تازه کن | سر مکش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور بآواز چند | ناز تو بیگانه ز انداز چند

فصل بهاران به نهایت رسید
آه که این نامه بغایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند
برگ گل از حسن به یغما رود
روح شهیدان به تماشا رود

این ثمر کج روشیهای تست / ورنه کرا طاقت ایذای تست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ / گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم / زیب ده سینه بداغت منم
ره که بر دن از روش افتاده است / چشمهٔ بی آبی از و داده است
نغمه گشای چمنت صوت زاغ / عطسه زره بوی گلت هر دماغ
جلوه گه سبزه بخس داده / منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی / غیرت سیمرغ مگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی بدار / باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار
در چمن روضهٔ کو مباش / چند نمک بر جگر میخراش
مهر نیابد دل اهل هوس / دوستی شعله نداند مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین / رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار / جوشش پروانه بود بر قرار
مقصد پروانه هستی گداز / در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی در زدن از خامی است / زانکه مرادش ز تو ناکامی است
ور مگس آید بر شمع از نگین / هست ز نوشش طمع انگبین
تلخ شو از شعله برافراز تیغ / شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گداز هم قند / لیک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد / زهر تمامیت فروشنده شهد
وای که پس بیهده رنجیده / وین نفس تلخ نسنجیده

حکایت بلبل

جمله بذیل نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته
بر دل خود بسته یکایک طراز — پرده ز آرایش خود کرده باز
گنج مصیبتکده داشتم — تخم نه اندوخته می کاشتم
جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه کوثر فروش
نازده می چهره برافروخته — خام چو شادی و چو غم سوخته
مایه بی دردی و لاف و ملال — از طرب آن مست فروبسته بال
محرم دل با همه بیگانگی — با مگسی دعوی پروانگی
خسته مگسی داخل آن جمع بود — کش همگی سوخته چون شمع بود
از طرب آن بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال
سردی آن جمع درد کار کرد — نغمه رمزی بنفس یار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید — طنز در آغوش کنایت کشید
گنج مصیبتکده شمعش بود — ریخته پروانه او مست دود
گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
ز اول شب تا بگه صبحدم — دیده لبت هیچ نماندی بهم
تخم شدائد بهوا کاشتی — پاس رخ شمع همی داشتی
تا بکی ای هرزه تسکین نفس — بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم این دیده مغنوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه پر از سر شمع ای هما
ناظره حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست

منفعلم کاین دل بی‌مغز من [illegible]
دین و دل [illegible]
[illegible]

باجگر شعله عنان نرم دار | بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز و پوست | تا نکند هرچه کند میل دوست
حرفی ازاین ذره چه سان بر شوم | جای قدم نیست که بر تر شوم
ورنه هنوزم هوسی در سر است | مایهٔ پرواز ببال اندر است

حکایت حضرت رابعه بصریه

رابعه آن مریم معنی مسیح | آن چو لب دلبر کنعان ملیح
هر سر مویش ز می عشق مست | شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج | میکده عصمت ازو با رواج
چون در اندیشه بمستی کشاد | دید بمعمورهٔ هوشش فساد
نیشتری بر دل ریشش خلید | خون دل از دیدهٔ ریشش دوید
نالهٔ آتش بدل اوج زد | گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفهٔ گردون گرفت | گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخ اثر افشان ریش | در اثر از نغمهٔ داود پیش
گریهٔ گرمی بصفای ملک | خنده زده بیلیش گدای نمک
همنفسی کرد زدی جست و جوی | کای همه زاری ز چه زاری بگوی
تا منم این زمزمهٔ سینه سوز | واین گهر افشانی و گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست | موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سایل گهر نغمه سفت | لعل گهر افشاند و ز مژگان گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی | منفعل از روی رسولم بسی

[illegible]

کلام [illegible] مسمی به نقش بجام [illegible] ۱۲۹۰ [illegible] در مطبع [illegible] منشی نول کشور [illegible]

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ نظامیہ

قواعد اجرائی کتب

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی، مجلس افتاء ایک وقت میں ... کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے ... ذمہ داران ...

۲- اساتذہ جامعہ نظامیہ و کلیہ جات ... کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس ... لے سکیں گے، اور ... پی ایچ ڈی تحقیقاتی طالبوں سے

اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں اور ... دو کتابیں ... اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳- طلبائے ... ایم اے، ایل ایل بی ... اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

کے طلبہ تین کتابیں ... اپنے پاس ... ہوں تو طلبہ سے جمع ...

طلبہ پانچ کتابیں دو ... مقررہ ... واپس لیا جائیگا۔

۴- مدت مقررہ ... کتابیں ... جاری کی جا سکیں گی مگر اس کی تجدید ...

ایک ... کتاب ... کتابیں ... کا لانا لازم ہے۔

۵- بشرط موقع کتابیں ... کتب خانہ میں کتاب ... ضرور ... ذمہ داری

پڑھنے کتب خانہ میں ... اگر خراب ہو جائیں تو ... تاوان ...

۶- کتابیں گم ... ہو جائیں ... کا تاوان ... ادا ...

... ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے

نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں

جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط